

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۱۷۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب "حکایت آسمان"

مؤلف ابراهيم دره (مخلص شاهي)

فہرست

۱۷۴۹ دینار



دیسوار ڈیپٹ کتاب

Y. A. 775

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

مستغنی

ولف إبراهيم ورسول الله صلى الله عليه وسلم

2

1459 - 1460

کنز الاسرار
مولانا غلام محمد
محمد علی

ابراهم دده شاهی قزوینی



۱۷۴۵۹
۲۰۸۶۳۴

فخر مولانا است این
نصف از فیض او بر سر
بان شاهی کویت است
اسرار حق کرد و عیان
اغوست بر این

هذا کشف التوحید

بسم الله الرحمن الرحیم
 ایند اگر دم بنام کرد کار
 نیست غیر از حق و یزدگار
 حاضری و ناظری ای رهنا
 جل اکبر این جمله شکای ما
 من بگویم سیر اسرار نهان
 تا بماند یاد کاری و جهان
 طالبان معرفت کردند یاد
 در دل ایشان در عرفان کشد
 کشته بود این دژهای شاه و
 کوش جان عاشقان کو شوار
 بود هر یکی یکی دژ بیتیم
 در معانی هر یکی شهر عظیم
 هر یکی تنها یکی دریا بودی
 اندران دریا بس دریا بودی
 شکلات از هر یکی یکشت حل
 یک بودی هر یکی از هر محل
 در معانی هر یکی را یک بیان
 ارتباطی بی میان این آن
 گفت باری بر طریق این باب
 کاش بودی در میان شان و
 کرچه اینها بس غنیمت و درانست
 بود و می که کرده بودم اختیار
 در معانی یک زیک چکانست
 بود اندر دل مرا هم حاضر

کار تباطی باشد اندر سینه ها
 قدر نموده شو معین ای شفا
 از برای ارتباط این آن
 کفتم ای تاج سرش آن عشق
 که کند اسرار کفایت بیان
 از دل محبوب من کن پرده باز
 هم بوجه ماریت اذیت
 کشف شد اسرار از کفایت
 میوشتم روز و شب این پنج کج
 تا معانی یافت با هم افتلاط
 مانده از من عاشقان را و کار
 کفتم او را گلشن تو حید نام
 اندر الفاظش معانی روشن
 گشت مقناح کنوز مشنوی
 در جهان روشن شود چون آفتاب
 طالبان را دل از و گلشن شود
 که کشم با اهل عرفان رمز من
 از کتاب مشنوی کلامی تر
 منتظم شد در نامی بس شمع

و دوز

جزو تو این کفایت را از من بپای
 من ز خود خالی شدم زو پر شدم
 نیت این کفایت من ای راز جو
 بشنو این کفایت را با گوش جان
 توفیقین دان بپشای این کتاب
 این شراب معنوی را یک مرد
 هر که عاشق نیت او را نیت جان
 هر که عاشق نیت او را نیت جان
 گاه جو جوید همان جزو جهان
 پس بیا ای عاشق شیدا بنوش
 نیت شراب از مشنوی مست کز
 نیت حلقه معشوق را هرگز نقاب
 عقل تو پرده است پیش چشم جان
 عقل تو شد چشم جانت را حجاب
 این حجاب عقل آنکه داشود
 از شراب عشق چون جان کشت
 این حجاب عقل چون ابر سیاه
 عشق حق چون باد صحر شد وزان
 توفیقین دان آن زمان معشوق جان

جللی کفایت مولانا است این
 چون صدف از فیض او پر شدم
 از زبان شادی گویم است
 تا ترا اسرار حق کرد و عیان
 هر یک یک ساعت پر از شادمانی
 با و دان جان تواند نوش کرد
 در جوهر آن می گنج باید دان
 که بنوشد جز شراب خوشگوار
 نیت لایق با شراب نماند
 این شراب ناب از مشنوی خوش
 از رخ معشوق بر داری نقاب
 تا نکشید نیت هستی در حجاب
 از تو آن معشوق زان ره نیت
 در نه او روشن تر است از آفتاب
 که ز جام عشق جان شیدا شود
 کشت عاشق از حجاب عقل است
 از پیش معشوق تابان همچو ماه
 این غمام عقل را برد از میان
 چون مهربان تر کرد و عیان

با د عشق حق اگر بر تو وزید
پس بیا تو طالب آن باد پس
دست معشوق از غم تا با غم
کز بجز آن علم عشق از او لیا
شود بعل علم عشق مشغولی جوان
میکند چشم جانت علم عشق
کز بجز آن علم عشق از عاشقان
ای برادر علم عشق است این کتاب
روز شب با دق و دل مشغول باش
بجو عرفانست شغول اصل این
دور عرفانست این دور لبیب
میفراید قابلیت مردمی
دور عیب چون نیکو نزدیک تر
چون سیخ مهدی صاحب ملک
پس بیا تحصیل عرفان کن بجهت
آن زمان جز معرفت ناید بکار
هر کسی جوای عرفان میشود
بهین بیا ای طالب اسرار حق
که تفریح اندرین کفر از عشق

شد غم عقل آدم ناپدید
وز حجاب عقل و ارس شاد پس
زیر این عقل مانده عاقلان
میفرستد حق ترا آن باد
تا ترا آن باد با کرد و وزان
میکند چون دیر کانت علم عشق
میشوی حق از حیات جاود
کز بجز آن از تو بر دارد حجاب
باش عارف با خدا مشغول باش
که نیرست این بجز از دیر حجب
کز نزول آن صبح آمد قریب
تا نزول عیسی اندر آدمی
در بشر ادراک شد نزدیک تر
آمدند اسرار حق کرد و عیان
این یقین میدان که نزدیک است محمد
مینماید جرب عرفان اعتبار
سیم زرد با خاک یکسان میشود
گلشن توحید را میکن سبق
تا شوی مسرور از اسرار عشق

کلی

گلشنی با بریم خاص عاشقان
شاید معنی مشایخ اندرود
عارفانرا اندرین عیش دهم
هست این گلشن مقام بلبلان
این برای عاشقان متقی است
طوطیانرا اندرین قدر نبات
کویا باران نیست این
چون صدف بر در شود این متقی
علم توحید آن کسی است حلال
آنکه نبود در راز حق مجور
میور و از علم توحید او بری
علم توحید است حال اولیا
عقل را در جور و پند علم فانی
که چه توحید است روشن را قتاب
از شراب عشق هر کوی نیست
که شود او محرم عشاق بس
باب این گلشن همیشه باز باد
هر که خواند این کتاب معنوی
طالبان حق بدین مشغول باد

باده توحید کردان اندر آن
پر شده از کفر خان ماه برو
دور باد انکاران سر و قدام
نیست در حضور این بختان
نه برای تن پرستان شقی است
تشنگانرا چشم آب حیات
میشود که زهر و که در نهان
میشود پیر زهر چون افی شقی
که شود این توحید حلال
که شد است از توحید حلال
که شناسد ستر او اهل هوا
نکته توحید را نشناخت عقل
زیر که عاقل او را حجاب
از جمال عقل هرگز او نرست
عقل را و عشق نبود دست سب
هر که می آید می باید مراد
یابد استعداد او با مثنوی
در قلوب عارفان مقبول باد

مشغولی راحن کلید ساختم
 هر که اوستی باید این مقیاس را
 در میان عاشقان انداختم
 از کرم احسان کند ما را دعا
دینا به مقوم عشق بسم الله الرحمن الرحیم
 در این دین که عشق است
 بشنویان بلیل چه افغان میکند
 که جانش را به نام لاکان
 و افغان و افغان و افغان
 کشتن غنیمت که مسکن بود و جایی
 در دین کشتن رستگاری و بهار
 صفت الله بعد کشتن کشتن
 بر رخ زلف زدنش هوا بفر
 زان همه شمع الوان جهان
 کشتی بود جان فدا و دلش
 کشتن کشتن بابل کیمیت
 پیش عاشق اول آخر کیمیت
 هر که شد سر مست جام عشق
 ستر لا موجود الا الله را
 بعد از آن ز اسرار حق آگاه شد
 که تو فواید شیرستان عشق
 و در دین که مشغولی و مشغولی
 نرسد دل قوت جاست مشغولی

شمع
 جلد
 جلد
 جلد

است اسرار الهی مشغولی
 هر که خواند این کن مشغولی
 مشغولی راحن کلیدی ساقم
 هر که اوستی باید این مقیاس را
 هر که خواند از مشغولی بگوید و حق
 مشغولی تقصیر تاویل پندی
 راحن کوی حق را رانجا
 صیقل آینه دلهاست این
 است این میخانه حشر گداز
 مشغولی باران باغ جان دل
 راز جوایز اندر این دکان قد
 شنیده نای سخن از قرب دیده اند
 توتیای دیده نای سالکان
 شعلهای شمع افلاک نهان
 پرده نای آسمانش بر کشود
 میگذشتش تا بغایات کمال
 کشتن بر خود را ز دیدار حق
 چونکه جوی او در آن دریا رسید
 من چو کیم و صف کشا قدیم
 عظیم

شمع
 جلد
 جلد
 جلد

که زلفش بکیم غافل بشوی
 هم ز تو رنج دل پیشینان
 خوش بکشد احوال شمع مصطفی
 زاده کن معرفتای سنی
 عاشق شوریده دیوانه شود
 جدم که تا واصل یزدان شود
 لا ابالی شود برندی فاش شود
 طوطی شونا زین شریک سخن
 بارموز مشغولی شود شمشاد
 بیتهای مشغولی چو دانه است
 مرغ دل چو شعله این دانه
 چونکه صید دام انصاف شد
 دید جفا آن دام در دست هدایت
 که تو خدا صید دلم حق شوی
 مفردات مشغولی را یاد کن
 حضرت مولی معین مستعان
 که کتاب ما برای یادگار
 بر کزین صدیقت از هر جلد او
 چون تو کوی چون تو کوی نتوان

بکشد به شک هجرت ای قوی
 بمان غافل شو بکرم همان
 رخت ز راه طریقت با خدا
 تا بصورت حقیقت درسی
 هم زویش آن هم زوید که زو
 بگذر از جهان تا بر جهان شوی
 در جهان رسوا شو غافل شو
 قندای مشغولی را نقل کن
 بحر معنی را بیا موزای احیا
 ریخته تا دلم عشق کبرایت
 در فنا و آخر بدام کبریا
 شادان از دلم اگر آرد شد
 پیش از این کرم کیم ناکار
 بهیچ مسکن در کیمیا عشق شوی
 روز شب مشغولی شود اول کن
 کرد اشرف با یک از نزهت کان
 عاشقان را بیهوده اختیار
 تا شود رشتن تو هم صید کیم
 من شد میدان بدست صید کن

اشنا

تا شود و بیا به این بیتها
 پیش پس را هر یک را بگو
 هر یک چون افتاب طاووس
 نام از کن مفردات مشغولی
 کوش جان را خلق و زانو کند
 شامیدر سخن خار و زار بر جگر
 میفرودن سالکان راه عشق
 طالب اعلا الطباق کمال
 عاشقان را در میان انداختن
 شمس انوار جلال و انوار
هر که آتش ندارد در نیت
 آتشی پیدا شود در انوار
 از شمع شمع دلها بر زوشت
 شود بر دلم از ظلمت این آب گل
 تا تر انوار هر که در میان
 تا دلت روشن شود ز انوار
چند باشی به نیت بند
 تا کنم پرواز اندام لاکان
 تا نباشی دلم شیطان را زبون

انور

طباق
 شمع
 جلد
 جلد

فی که والله ششمین جل است
اوست دریای محیط پیکان
موجها را جز زود و اضطراب
موجها حلقه غیر بحر موج زن
جله عالم است از آن دریای
چونکه مولایافت فضل کربا
چونکه اسرار خدایش گفت فاش
ستردی که خدا با مصطفی
او کجاست گفت از آن چهرت فی
چونکه مولای را هم راز دید
چون رموز حق زان پیش کش کرد
رقصها زد بخنده آسپهان جو
کرم گشت و کاشف اسرار شد
برده اش میکرد شاه پیش
آنکه هست این جلله استیا از او
چیز جلال الدین سلطان اجل
در جهان شد ستر و حید آشکار
باکیان باکیان سرمدند
منکران شورای عاشقند

باکیان باکیان سرمدند
منکران شورای عاشقند

من نیم افغان من و نهایی کو
برشال موجها مولایان
میرسد هر دم از آن بحر بی
نیست جلله اوست و یکدم
من چه دانم گفت ازین برقی
او نماد از مستی شیشه جلله
خوابت با حق باز دید سرباش
گفت در موج اوج او با برقی
گفت ای هم راز مولای من
مست گشت پرده را میده
بحر با پای عشقش جوش کرد
بهر طوطا و سیب جهان جولان نمود
بهر جلوه نامک استوار شد
کرد از آن علم لایق را بیان
ساختش رویش شد آشکار
مشغول نمود با چندین عزل
باکیان با عاشقان کرد کار
از رموز او لبها زور دادند
پس شراب عشق را نالایقند

عاشقان

عاشقانه آورد دل شد این علوم
نقد وقت است مثنوی با عاشقان
مثنوی شد آفتاب نور باش
علم منطق علم بحث و هندسه
نام ننگ و عرنا موس و قمار
احقار را بار دمسوم کرد
پیش هر که معتبر شد از کهر
خوش بود و جدال قبول قال
عاشقان رسوا و بونا موقوف
پیش چشم عاشقان هر جهان
پس ازین در رفاه روناقتند
در خود بی حق خودشان شد فنا
عاشقان بهی قطار اشتراک
هر که اشتراک عالم قطار
در دمای عشق روان باشند
میکشیدشان تالابنا محض
شوقی را اندر می کشن بار
چون قطار اندر شوقی تسلیم شو
چون مهارت بسته شد برسد

عاشقان

منکران عاشقانه شد رجوم
احقار میباید داستان
لیک فی بر آفتاب بر خفاش
چند دست از منصب بدر
ملک مال طوطا کار و بار
از علوم ادبها مردم کرد
پیش سک شد لا شرف و شرف
احقار عاشقانی ذوق حال
از جمال دوست حیرانند و شک
نیست قد زلف بل جسم جهان
شاه کمرستان باقی یافتند
از خود در شیشه رشتند از خدا
پیش رو مولایان سبک
میکشد سنگین زعرش زرش بار
میکشند میکشند شان باشند
همین نباشد زین قطار حق پرور
اندر نیز ره نوش کن پس خوار
از اصول پای یاران حبس جو
رام خوشبر مقتضای قافله

اکبر

شکر

کوشی از عشق منت بهر پاک
مخبر دل را رام کن در دام عشق
عشق شود بهر کج جلد عیب را
هر که را جامه عشق چاک شد
در حقیقت عشق را و صاف کرد
چشم در آید در شر آن وصف پاک
پیش عاشق تا شایع چشم جهان
تو بهایش از غلظت عشق چهر
با وصال عاشقان شتاق پیش
هر که او را از غلظت عشق جدا
هر که او با عاشقان همدم شود
عشق نور دات چون حق است
میکند از برده معشوق ناز
هم معشوق او کند و هم حال
نیست حلقه معشوق از عاشق جدا
جله معشوقش عاشق پرده
شعش معشوق چون برزخ است
کار معشوق از تجلی لطف و جود
کار معشوق از غنا عاشق کشی

میشود از اوصاف ناشایسته پاک
پیش محبت از دام جام عشق
میدراند پرده های عیب را
او در حقیقت جامه عشق پاک شد
هر که شد عاشق ز بهی جدا
جله او صاف بشود کرد و هلاک
سرور از از خاک راه عاشقانی
تا بیاید از لقا شان فیض نور
هم زمان محرم عشاق باشی
به زمانه شد هر چه در دل صفا
او با سر از غدا اعم شود
عاشق معشوق از غدا عشق است
میکند از برده عاشق نواز
هم معشوق او شود و خورده حال
میشود معشوق را عاشق خدا
زنده معشوقش عاشق پرده
خویش را پروراندش عاشق جود
کار عاشق نیست محمود و جود
کار عاشق محمود و بهوشی

باکیان

پاک بنزد عشق طلب
به ادب هرگز نرسد سواد
به ادب تنها خود را و پیش
انیا چون با ادب نقتند راه
اولیا را چون ادب نپوشوا
هر که بنزد به ادب نرسد بهر پاک
هر که او معشوق شد از چشم رب
هر که تا فی جبه باکی کند
هر که به باکی کند در راه دوست
هم ز به باکی کند خود را زیان
آن عشق هم ضال کرد و هم مضل
با کرده اشقان به جزو
همه او کردند ایشان هم علیل
عاشقان را نیز باشد علقی
علت عاشق ز علتها جداست
هر که زین علت نکر و مبتلا
هر که او باشد ازین علت علیل
ای تنگ آنرا که این علت رسید
باشی از این علت عاشقان

دشت

چنانکه از وی در ره حفظ ادب
به ادب هرگز نرسد سواد
بلکه آتش زده آفاق زد
هر که شتافص در کاه اله
نبردشان تا بارگاه کبریا
او بهر خشمش بود و هلاک
شد سبب آن تر از تر لب
خویش تنم با کی کند
هر که ز مردان شد نام و آوا
هم ز ندوی بدش باو کیان
میکند تقلیدش از او شغل
علت شتایش سرایت میکند
کرم و عرق این نرا و لیل
علتی که به زنده کون عزیزی
عشق اصطرلاب سر از حد
او کی کرد و ز علتها جدا
با طیب این علتش کرد و لیل
از همه علت در صحت رسید
تا سرایت میکند از او شغل

سواد

قدر

عشق اصطرلاب سر از حد

اکثر

بهین مگو خدایا تو بروی باش
صوغه اینه الوقتی شوق
 پس بزم در حال در اصفیل
 وقت غضا به مگردان با خود
 است پنهان در درشت آفتاب
 صورت چمن با چمن رفت از میان
 چند بشیر عاشق این رنگ بود
عشقهای کز به رنگی بود
 هر که عاشق میشود بر شکل نیک
 یافت بر دیوار تاب آفتاب
 زانوی شد عاشق دیوار او
 چمن درو آن تاب دیوار باز
 همچین فرمود مولانا بیان
آنکه از حق یافت او حق نما
 اولیا از وی حق گوید سخن
 تا به انداز ایشان را بشیر
 شد که از آن مرتبه شاه در کیمیا
 حیاتشان نیز هم تیریل پشت
 حش دنیا را فدا کردند تا

با خدا

حش دنیا نرو بان این جهان
 حش دنیا اهل دنیا سر است
 حش دنیا به ثبات باز دال
 ای برادر پیش مردان الم
 است عالج مردان خدا
 لاف مرد سینه هر چه حیا
کار مردان خدا دل کری است
 صورت شمع بکری و یک پلید
 شان کرده ریش بسته و پرت
 هر یک بگفته از زرق قلوق
 ابلهان شان میل غبت میکنند
 این چشمان که سزای غرتند
خشم است مرد را اصل نند
 ای احمی از خشم شهوت پاک شو
 رو تو با اخلاص در راه عمل
 به خمر شد را ز صفت باندان
 چمن برید خاص حق بشی یقین
 حق کند ارشاد از زور زار است
آنکه او خنجه نپزند در حق میبرد
 حش دینی نرو بان آسمان
 حش دین را ایلار بهشت است
 حش دین سر بهشت لایزال
 این جهان دون نیزند پیر کاه
 هر چه عالم را بگویند زیر پا
 حیل کرده حیل زرق وریا
کار مردان حیل به شری است
 ابلهی چمن شود او را حربه
 ای جوی وجد حال از شوق تو
 خلق پندارند شان مستان حق
 با هزار اعزاز دعوت میکنند
 چون بهائیم حش چشم شریقتند
سر تقاضای روح اهل عدل
 پیریا در راه دین جهالت شو
 با صفا میکوش بول و غل
 نروان شود و رشتوار زار
 تومان خود را برید حق بین
 در مثال او قطره چون ابرو است
فعل پندار در خطش

نیست خدای حق جدا حق
 فعل او فعل حق است وصف او
 او ز حق فانی و با حق جا نیست
 آفتاب شد از نور آفتاب
 صورت او سایه بر حش آفتاب
سایه نیردان بود بنده خدا
 جنبش سایه بعد از سایه دار
 خنجه حقیقت نیست سایه چمن
 زخم کن این سایه با اصل از کجاست
 که بودی آفتاب با ضیا
 نیستند از حق جدا خاص حق
خاک خور مردان حق را نیریا
 در روبرو مردان حق ز خاک شو
 خاک ایشان سر و سر کن چمن
 که تو مرد حق شناسی عاشقا
 نشود این نمک را کوشش ستر
 کوشش بر کفش و کوشش ستر
پیش این کوشش بر کوشش ستر
 چون کشت کوشش تو بار بار تا

بر تو سر از نهان کرد و عیان
 آن زمان کردی تو بر معنوی
 با معجز اولیا دانا شوی
 قدر تو عالم شود زان فلاک عشق
صورت زرق بود افلاک
 بش معنی هست صورت به خمر
 هست معنی هر صورت به کف
 هست معنی صورت فقر آن
 تا باش معنی بخت با کمال
 مغر چمن بخت ز قید فقر است
صورت سرکش کدالک کف
 رو بکن مردانه صورت را خراب
 و تو نتوانی برو یاری بگو
 مرد حق را بنده شو پیش بمر
 که تو با بنده صاحب لادن
 هر که اندر خدمت صاحب است
که تو سرکش صحرای مرمر شوی
 جلا شکلات از وی حل شود
 زو بیاید حق تو بیست کشتاد

31

کرم نادانی از دانا ناشوی
کرمی است ناصدا که در غیبه
بین زردان خدا غافل باشد
کوی نومی میروا میاید
نور و در غفلت غفلت بیا
می بر بخشند اولیا جان را
خوشی بی غش و غش است
و گشته است الوده ز غش بیا
تا تو عیب خویش می بینی
و در خنده او خنده که بود عیب
عیب بی خویش را بیند
نور عیب خویش بی غش آن
از کمال خویش خواهد شد سوال
تو که به خویش تو را یاد کن
بر که چشم از خویش گریان کن
ای شکستنی که آن گریان است
عاشقان را نیست خوشتر از غش
عاشقان را در دهر ترازد و
آن زمان از عشق تو لذت بری

و تو آغاسی از ان پنا نشوی
کر بصدق آبی نکردی ناخیز
جست و جو کن در طلب کمال
سوی تاریکی میرو خوشید
روشنی جز از آفتاب لیا
میکنند آینه دل را جلا
هم تا نیت خطا و عیب
اخلعت ایامت از کرم گناه
میروی فارغ عیب بیکران
که زنده در عیب عیب باقیست
چند عیب عیب می گیری
عیبهای دیگر است چه زیان
از کمال دیگر است چه وبال
روزشب زاری کن فریاد کن
دل زنا عشق حق بر آید کنی
ای مایه دل که او بر آید
زرد روی سوز دل در دهر
خوشتر از ذوق صفای رخ فنا
بشی از لذات شهوات بیری

تا خود رقیب هوا و شهوت
آتش بر آتش شهوت بزن
ز آتش شهوت نوز دروین
مرد و زن کور شود قرآن دلیل
شود اگر از لذت نفس ببرد
هر حق این قوت غایب را ببرد
فی السما و در فکم نشیند
رزق ما حق میهد هر رزق او
ما عیال حضرتیم شیر خواه
هر چه میخواهیم باز دو الجلال
باغذای تن اکتفا شویم
چون غذای روح خواهم از جلیل
چون به بخشید هر چه میخواهیم ما
پس همان بدو اتمانایا شویم
کا قمر من کز زبان کرد است
کی گشت کس از ره طاعت بیان
هم بدینا دولت و عزت از کت
هر که گوشه در ره دین صلاح
هم درین عالم دهر روزر حلال

این یقین میدان که در انصاف
مان مان بر آردی تن من
باقیا نرا برده تا قهر زمین
ز آتش شهوت نوز در جلیل
در عوض لذات روح را رسد
چند جوی برزق خود از آب کمال
هم جز در کمال چرا حسیده
رزق ما هم از عطایش از کمال
گفت الخلق عیال الله
میدهد او چون بدو چون عیال
هم جز ما لایق کاه خویشیم
میفرستد ما را غذای جبریل
می بخوانم از خدا الا خدا
وزره ایمان طاعت میرویم
در ره ایمان طاعت کفایت
شد عبادت سود در هر چه
هم بعقب جنت و رحمت از کت
میدهد در هر دو عالم حق طلاع
هم در این عالم نه عرض جمال

مرد حق را که شود اسباب مال
جست نیا از خدا غافل شدن
انکه است اسباب بوده است
هر که شد اندر و نش جنت خدا
والکسی که عاشق اندر نیست
ظاهرت را هر چه خواهد بود
نیت هر که نیت را اعتبار
نیت او را نیت بودی
معنی تو مغرور است
صورت بود هر چه او است
صورت که زیاده فطیرا
است صورت ظاهر و نهان
سر معنی را مکن از کربان
در بیان این سه که جنبان
از دقت و شاد بدم زنی
هم مگو کس را که دارم سم و در
مده است را به که هم دارم
ایه معانی حدیث مصطفی است
حکمت محض است کفایت نبی
منع حکمت خود حکمت طلب

نقش با غفلت اندر ضلال
نه قاشش نقره فزیندن
نعم کمال صانع فرموده است
اوسعه است کرمی و کرمی
کرمی است کرمی و کرمی
پاک کن دل را از نظر کاه
چون که تو با طاعت را پاک کن
ای که تو با طاعت را پاک کن
پاک کن دل را از نظر کاه
او معنی از کس که کرمی است
چون معنی آدمی کردش خدا
میاندازد معنی در میان
در میان را از خود و غش
از دقت از دقت فزیندن
چون که تو با طاعت را پاک کن
تا نباشد در دهر و دهر
مده است کرمی و کرمی
نیت در حکمت درین بس است
همین کرمی و کرمی
فایغ آید از تحصیل

بهر عیان را چه جو بیا شدی
هر که شد با جان و دل در جستجو
هر که شد با زور و جوی کرمی
نیت هر که نیت را اعتبار
ای خوش انکو که را داری بود
ای شکستنی که آن گریان است
زور و ظلم رستم و جبر جفا
زور بر سر ازین جفا کای مکن
کریمی خواهی ز قهر حق امان
خوف کن از قهر حق ایمن مباحث
و شنیدن را حق کند به بیم پاک
از کرم دان آنکه میترساند
هر که شد از قهر حق باخوفیم
هر که ایمن شد ز قهر حق الجلال
چون که تو با طاعت را پاک کن
چون که تو با طاعت را پاک کن
کرمان خوالی امان تقوی کرمی
هر که ترسید از حق تقوی کرمی
هر که مرد با رست و شقیست

چون در دهر و دهری در با خدی
هر چه جوید نیت نیت است او
انکه اندر جنت جوی دوست است
با نیا ز سوز باشد در طلب
از وجود خویش پیرازی بود
زور را بکنناشت از ناسر کف
است با شک موجب قهر خدا
نیکی کن به هر که کاری مکن
زیر دستان را در میان مان
هر که را بگذارد پیش کرمی
هر که را بگذارد پیش کرمی
تا بکلی ایمنی بنشاند
میکنند ایمن ز قهر حق انکرم
از عذاب حق خلاص شود لولحال
به که باشد بنده باخوف خدا
پس بیا به کرمی زاری و
شد ز هر خوف فطری و حسی
ترس از وی انکه ترسید
او سعید رستگار است نیت است

از کرمی و کرمی

دل از کرم

بشد

و انکه اورا نیست از تقوی شعار
نیست زنده و حقیقت مرده است
جز جو حسن آن چشمهای جان
حسن جویای چه حسیه به بقا است
کوش جان چشم جان چرا چو کشت
چشم جویای نه پند جز صور
کوش عقل ظن بجز ناک صدا
اولی زین حشها بیرون شدند
شدند صای پیش این طایفه
پس چنین زوده است سلطان
عاشقم بر قدر بر لطفش بجه
راست زوده است آنکه لطفش
ادبهای رفت در دریای دلت
پاک شد آن نوح چشم عاشقان
گشت یکسان چون که خانه نشین
جان انسان کرست در حجاب
کرچی باز جانها بر جواسنی
روم همچون آب در خانه پاک
باریاضت باز چو نایا به صفا

بسته او نیست غیر از شین عار
غیر آنکه در بخت بوده است
صتهای سردی بجا و دلت
حسن جان به جویای به پشت است
کوش عقل کوش ظن این غفلت
چشم جان در نور حق دار نظر
نشود در گشت از وحی خدا
سکن اندر عالم چون شدند
گشت یک ایتر شتر نرمانی زار
کوست مست با ده وصل لقا
بوالعجب من عاشقی این ره
سرد سردنیز مردان عشق
دامن افشاند از جناب کانیات
از همه الایش کون و مکان
لطف قدر کرد درین جزو شتر
روشن تابان خدی چون آفتاب
گفت در خانه میبایستی
چون بچشم آمده شد الوده خاک
تیر که خاک از کرد و جدا

افعال

صدق

از جمال خدی بر اندازد نقاب
چون بچشم تن رهد بیا بکمال
آفتاب بر شک بر خاک او نظر
کاملی کر خاک کبود زرشود
نافعی کردی آب حیات
کر گشته در چشم او کل جلی
بس همان او ناکه زاری کند
میکنند هر روز شب زاری واه
میکنند مردم این ایهال
هر که بر آید بر بزرین
تو بعلقت گشته خندان و شاد
نافعی و غافل از نقص کمال
مست و حیران گشته در حلال
نفس جز را پروری در سبزه زار
پروری تن را بعیش لوت پوت
کر تو این انبان زمانه خالی کنی
زین خورشها کردی تن را نظام
تن میر و رخاک خواهد گشت آن
چند خواهی کرد ای خرمبند که

میشود تا بان چو ماه آفتاب
او قدرت برکشاید بر دبال
سنگ بکشد که بر خاک بر
نافعی از زرشود خاکستر
بند او را به کمان ستم الحات
کور کرد در چشم او بیهوشی
ناکه لطف این روش باری کند
تا کند هر روز آن پادشاه
تا ز نقصان و آره بیا بکمال
تا بود کرایه نالان اینچنین
کار تو مکر و غل غنی فساد
عمر ضایع و رخا و در ضلال
همچو بادت نایب از مرکب اجل
عجیب جان به نوا و خار زار
جان نایب از معارف نادان
بزرگو مرای اجله کنی
میرسد جان را بتمام حق تمام
جان به پروردگار نماند جاود
رو بکن مردانه حق را بنده که

کرچه ماند و بطلب تو در
کرچه رفت در از راه خدا
اولیا دست قدرت از آله
اولیا زبان روی قادر گشته اند
است شان شد خواند در عشق
محو گشته و ابدال و حق اند
کرچه ایشان را به پی در دور
هر که طالب دیدش مظهر دلال
هر که عاشق دیدش عشوق جان
عاشق از عشوق حق را بابت
چون زهر جان بود میل و طلب
عشق از عشق در صدم به کمال
عشق که طالب کمالی گشت
کر تو خدی از عشوق زان بر حجاب
ای حیات عاشقان در عشوق
تو چه در دور و در چه جاب
است از دریا برادر دست باد
رومیرد باد مستی چه به باد
هر که عاشق گشت چون مرغی بابت
کرد این نکته بیان سلطان عشق

بخت مردان ترا بخشنه نور
میگشت باز از اناسود لیا
تیر حست باز کرد اند ز راه
قدرت حق را نگاهر گشته اند
آینه گشتند اندر دست حق
رسته اند از قید ذات مطلق اند
در حقیقت نیستند ایشان بشیر
هر که را در محبت محب و ده
کو نیست مست همایه ام آن
هم به عاشق میل از عشوق حست
میرود عشوق عاشق باین سبب
چون حقیقت بگری شقت آله
که محبت خویش که محب و گشت
روید در دل بر تو پیش میبر
دل نیکو در دل بر تو پیش میبر
در حقیقت نیستی تو نیز از باده
این بقیع مهر تو را آن باد داد
تا خدی در باد با به هر مراد
که حجاب از ترک کرد و عشق آب
عشق بود آن مجور در عشق

عشق

مهر

عزق عشق ام که عزق اندرین
کس هم داند خدای آن بحر عشق
که تو ام کرد از این اسرار نقل
پس ز عشق او را چنان دور گشت
او ز عشقش وصال خاص یافت
هر که او صد بر آست یافت
هر که با سلطان شود او پیشین
بود و نالنا وصل حست شد
کر چه عاشق بود با سوز که اند
هم بخت میکرد او حسان وجود
هم بخت میکرد او حور و جفا
او من بخت او بود او من
هر که او را بخت از تو پیدا بود
ناخوش او خوش بود بر جان
هر که او نیست از تو صید بود
هر که او خورده است از جامت
از مظهر گشت این نگر و عیان
که بصورت ظاهر در کثر تیم
جله ابدان ما را اصل خاک

عشقای اولین آخربین
عشقها در عشق او کرد و غریب
بخت پرور و نمان از اول و نقل
که جز او ان ذوق نتوان چشید
در تجلی چو ضیای شمع یافت
مرد را بر دلش تن نماند
بر درش نشستی بود در عشق
گشته بود او را یسر و مراد
بود او عشوق با صد عجز و ناز
هم بخود میکرد اگر ام سجود
هم بخت میکرد او مهر و وفا
که ای فرود او اندر سخن
نشود او ای نکته در کوشش او
جان فدای یار دل بخان
نشوند این نکته را که کوشش او
چون شنید این نکته را که کوشش او
بخت این جمله ظهور به نشان
لیک در معنی همه در و حدیتم
جله ارواح از آن نور پاک

نشان

ما چو زنبوریم قالیها چو دم
 در صورت زنبور اگر شد به شمار
 مگر شد خانه های همدرو
 حاصل کزنت همان در صورت
 کرد شمع از آن بوی سوزش
 به که بشم عین اندر حجاب
 به کرد ادا و حسن خود را در آید
 در زمستان شد عین از کبریا
 چون تابستان بر آرد بر کبر
 سرو آراست کول با نیت
 نیک آدم خوش که آری بار
 یکش جور و عفو و رحمت
 تا توانی بنده شو سلطان
 نیت این دنیا و دین و آخرت
 این چه نیت است آن چه بدکار
 کز ترا بجای تو نماند شوی
 و در دین خانه شوی مسکین
 پس مشو از کبر سنگ به کبر
 در باران لاله که روید رنگ

در صورت زنبور اگر شد به شمار
 مگر شد خانه های همدرو
 حاصل کزنت همان در صورت
 کرد شمع از آن بوی سوزش
 به که بشم عین اندر حجاب
 به کرد ادا و حسن خود را در آید
 در زمستان شد عین از کبریا
 چون تابستان بر آرد بر کبر
 سرو آراست کول با نیت
 نیک آدم خوش که آری بار
 یکش جور و عفو و رحمت
 تا توانی بنده شو سلطان
 نیت این دنیا و دین و آخرت
 این چه نیت است آن چه بدکار
 کز ترا بجای تو نماند شوی
 و در دین خانه شوی مسکین
 پس مشو از کبر سنگ به کبر
 در باران لاله که روید رنگ

فغان خوار کرده قالیها چو دم

بازان سنگ که خدا اعلی ناب
 سنگ از وی حاصل آید طبع شود
 جزو حقیقت هر چه بر آید از نور
 بهر کار است حقیقت حقیقت
 حق باطل کرد این جزو مشر
 کفر نیست بخلق حکمت
 توجه و آن حکمت این کاین
 ظاهر است چون جدا ساخت
 ظاهر باطن عجب تو بنو
 هر چه هست از نور و نور جهان
 جسم تو اندر جهان شد در مکان
 کز تو خود را پیش پس در آید
 و طبع جسم کنج جان نهان
 کز طبع جسم کرد و ناز مار
 کز نه بر راه و آن یاریت است
 پس بر و ناز و ناز از اولیا
 لیک از جو و جفا و او مرغ
 از حدیث اولیا نرم و ناز
 بهر چه فراید کن چه اضراف

بهر چه فراید کن چه اضراف
 بهر چه فراید کن چه اضراف
 بهر چه فراید کن چه اضراف
 بهر چه فراید کن چه اضراف
 بهر چه فراید کن چه اضراف
 بهر چه فراید کن چه اضراف
 بهر چه فراید کن چه اضراف
 بهر چه فراید کن چه اضراف
 بهر چه فراید کن چه اضراف
 بهر چه فراید کن چه اضراف

در جهاد نفس کرد تو دلیر
 میشود به جهاد نفس فاضل
 با خدا مقبول کرد آن ترا
 و آری از خود شوی شغل حق
 یافت با آقا و پیروان
 میکند در هر وحدت او شایسته
 مریانه درده او جبرئیل
 چند او عین الیقین حق الیقین
 تاریخ آید از دلیل رهبا
 مشوی محتاج استدلال تو
 پای چو به حق به تکلیف بود
 و انما در جنبش است با اخطار
 کرده استدلال را با اعضا
 کرده استدلال از نقل کتاب
 و خودی نه از خدا و احوال
 چون ز خود فاعل شوی کرد عیا
 زانکه و شمای کنایه دیگر
 شسته در راه حق مو فضا
 به خودی و بهوشی باید همان

کز خود یار تو احتیای پیر
 کز عجا آری و له ان پادشاه
 چون شوی مقبول بیکر خدا
 چون شوی با جهش مقبول حق
 و کما باشد نزد آن کار بار
 میشود با حضرت حق بختنا
 بهر احمد باد او وصل جلیل
 آفتاب حسن رب العالمین
 چون بیاید او حق از خدا
 کز نیا به این مقام حال تو
 پای استدلال و بهر
 نیست او را یکدست از راه
 ره نه چند روز روشن از راه
 روز روشن مریانه آفتاب
 تا نوبی فاعل بود از قبل فاعل
 در حجاب خود تو محو به از آه
 زانکه و شمای کنایه دیگر
 شسته در راه حق مو فضا
 به خودی و بهوشی باید همان

فغان خوار کرده قالیها چو دم

تا نوشی باده از جام اله
 هر کسی کومیت آن سقراق شد
 بر کشود او را ز نور حق بهر
 ای فرات از خیره بهر
 تو زنی غافل بودی وقت کناه
 وقت تو به هم بود و آری نظر
 هر یک بهین الاسبغین او شلال
 چند چنان فعال از آب طبع
 این بر و خیر و صحرای جان
 در شکار چشم جان باز بکنا
 چون طبع آفتاب آسمان
 جلوه میدهد بر کون و مکان
 کف بکف تا که زان بکند از ان
 رو تو این جان را جان کن خدا
 هر چه دای میر بر مش آه
 نان دبی از بهر حق نماند
 کز کنی انجا ز نالت خیر ما
 و کز کنی در شرق حق فضا
 بهر که کرده در دل نهان

تا نوشی باده از جام اله
 هر کسی کومیت آن سقراق شد
 بر کشود او را ز نور حق بهر
 ای فرات از خیره بهر
 تو زنی غافل بودی وقت کناه
 وقت تو به هم بود و آری نظر
 هر یک بهین الاسبغین او شلال
 چند چنان فعال از آب طبع
 این بر و خیر و صحرای جان
 در شکار چشم جان باز بکنا
 چون طبع آفتاب آسمان
 جلوه میدهد بر کون و مکان
 کف بکف تا که زان بکند از ان
 رو تو این جان را جان کن خدا
 هر چه دای میر بر مش آه
 نان دبی از بهر حق نماند
 کز کنی انجا ز نالت خیر ما
 و کز کنی در شرق حق فضا
 بهر که کرده در دل نهان

دید که هر چه بینی می آید
 بعد از هر روز حاشی بیا

دید که هر چه بینی می آید
 بعد از هر روز حاشی بیا

شوق فراق و نوا فرقتنا
 صبر کن با فقر کن در شب طلال
 قدرت حق را تو اندر جان بین
 پروانه هست خود را چاک کن
 زان سبب زانو را گریه کن
 هم ز غم نفس کلام اولیا
 مانده از آب حیوان در حجاب
 مستحق چو شسته جو شسته شد
 مستحق را چون کمر چند طلال
 چرخ نه اندر قدر که هر مشتری
 چون که هستی سنگدل داشتی
 نفوذ چنگ دباب نای خود
 رور شب بیا چشم بنیاد سرور
 به چشم ز شوق خوش نیکی کند
 چشمی حتی تا غلر حشمت سرور
 چشم جان بسند جمال پندار
 نور چشم من صورت به نقار
 حلقه لب من صورت به نقار
 چشم شهرت زاید از حسن صورت

هر کسی از طلق غم شد یار تو
 جان ز روی غم بر اندازد نقاب
 خانه ما رست مورد از دما
 پاک است او را روزم را ملک
 از دین بخت برون کج جان
 یا هر آید که زدم و مار سیاه
 پاک بود فخر و شوخی
 یا که در بهار آثار کین
 از غم ز کمر بر باد برفت
 شو خلاص از غم داشت دیش
 غم ز دور عشق لا ینفکی بحری
 در ریه خرق از صبا باقی شوق
 تا در آن باقی رسد ذوق و صفا
 اندر آن باقی بجز عیش و سرور
 هر که او تن را بپوشد جاده پرد
 میزند آن کان غذای دور حشمت
 غذای اینها شود آغای عذاب
 تن فدا کرد و بماند تا ابد
 میگردان زدن بار یا هست عین

کس نداند از این زمان اسرار تو
 چون که دیوار بدن کرد و غم
 زین دیوار بدن بخت یا
 یا در کجاست عشق است نه
 چه غم جاسم و اشعار است
 یا از و برون شود کین
 پاک بود فخر و شوخی
 یا ستور بعد از انوار دین
 این همه عجب که از این است
 روز دلم با دود آلوده
 لوح دلم از غم دنیا بشوی
 گر گشت در راه حق غمائی شوق
 اندر این خانه بکش در دود
 و چون مشغول راحت بپوشد دود
 در که تیر می میزد او تلخ غم
 پرورد حق با بخت تو بخت
 این بدن خواهد شد آن اثر
 تن سیر و بر و برش جان را سوز
 چون که آخر عین خواهد گشت حق

خون

بود او اول بجز التون کند
 هم ترا در عشق عشق خدا
 چه مشرب بود تو بیک حجت
 تو را با ما ازین فاعله باطن
 ای تو ناصی این عالمی
 تا نشنید من قول کیمیا
 پس برو جای آن اکثر پیش
 چه مزه ای او شکی گشتی مراد
 هیچ که طالب بر بندید
 سوی صاحب بر سپید بغیر
 خود بخور که ایان شعاعی
 ما لخشنت خداوندان حال
 طالبان از غم نهان میزند
 بهر آن که در ویش نهان میزند
 عاشقان جوایز معشوقند پس
 بهر آن که گشته است نادان غم
 صورت شنی بیکو مردود
 ما هر خاک بود در ویش نهان
 خرقه درین بر سر با عصا

خشم شهوت و صفای بواله
 صورتش حیوان و عیش ملک
 هم معنی و صفای بواله
 میل رشت سوز آن لبش
 هست هر چه تا بلیت مستعد
 کینه بدین مایل شود کاه بداد
 میبوییم در شکله لا مکان
 در وجودش یک صفت لندمان
 صورت او است عیش و سرور
 در حقیقت لغو حیوان کمتر
 معشوق آدم بود معنی ملک
 از فرشته در مقام آمل شود
 در وجود طالب بهر بوی
 گشت از ظلمت بر صحنه روشن
 کو بخت تاربت نذر و شر
 می زند آینه بشرا حقیقه
 زنده میگرد و در عشق ملک
 در آنجا مقلان شوای من
 چون نظرش نکشای خود کین
 از مقام اولین برتر کند

هر رقت و صفای بواله
 آدمی دارد و جو و مشترک
 هم بصورت و صفای بواله
 گرچه نرین در صفت ناستعد
 در یک خال نشد بین و رقت
 ماند آن بچاره عاجز در میان
 چش
 گرچه زبان و صفت رقت ناستعد
 و صفای بواله جو رقت از وی
 بود از آن چه خورد و معشوق
 و صفای بواله ناستعد شک
 او اگر نه بهر و حلوا شود
 کو در نرین و رقت ناستعد
 کو در نرین و رقت ناستعد
 زان صفت بر لب طالب
 کر که صفت بواله آمل
 میشود آن آوصاف به صفای بواله
 پس بای طالب اسرار دین
 چشمت منصف و رقت ناستعد
 کینا کینست من در کند

اولاد اول

سازش

احسان کند چنانچه شمس مرید
صورتش بگشاید بهر وقت
میکنند احوالشان هر کوهی
بهر حال است که هر چه بخواهد
علم آموزند و نه بهر آن
حق صلاحت چنانچه بخواهند علم
نیت مقصودشان در طلب
ظن ایشان خوشتر از دونه
که هر چه آموخت انواع علوم
زین همه انواع دانش بزرگ
هر که علم آموخت به بهره عمل
در حقیقت جاهل از وی بهر آن
که این چهل خویش دارد اعزازی
رو چو علم که کبشاید دل
که از اوصاف بشر شود ترا
چون بروی تو از اوصاف بشر
تو ازین وصف بشر نیست
که تو از اوصاف بشر نیستی جدا
و اما حضرت حق که نیاز

لوحه

کین دلی را ساقی انصافی
این صنی را محکم اندر قوی
چون در صنی زنی باز نشاند
سست مگر چست شود بر صبی
هر چه میخواهی می باید و ل
تو چه سبیل آن دل جوی روان
زانکه آن جزو اصل دنیا نیست
تو بخود چه جو بد ریای کسی
پیرایه بگویند که به پیرایه سفر
و زناش پیر شد رهنا
کر نه همراه پیراهه دان
که چه هست این راه پر غوغا
لیک با جان دلش تسلیم شو
از آن رو بگردان از نواد که پرو
با هو او آرد و کم با شکر
شوک کن جمله مرادات جهان
که می خواهی که بایه وصل آن
تو جو جای دیگر معشوق را
وصل او را تو بجو از راه اصلی

که بد دل ده خلاصه از صنی
عرق و حشمت کن را کن از وی
پیر فلک زنی که بهار شکفته
سوز آن در باران شام چو
بخت یاری بیاید از دل
چون کسی در جو تو غری جان
این طرف کعبه که در صفا
که خضر است اند به صحرای
بسیار بی باقی خوش خلق
مهر و تابا نگاه کنر یا
ره عزیزی به بشر لا مکان
میراث است آن راه بر
از عراوش یکدم پرده و
هر چه گوید شو مطیع او را
چون به ضلالت عن سبیل الله
وصل آفتوق با قهرمان
چایک جالاک شود و جرات
مطلب اندر دل مرد خدا
نیت بیرون از دل صاحب

تو در جهان

رو چو معشوق را جای و کر
در پیش رویش کوه آفتاب
که فرجی ز دل بیرون جو
نفس کار کوه دل است
کنج به بایان در آن کوه دین
قله ویران کن ز کوه چستان
نفس کار کوه کوه بایان
هر که در اندیشه او نفسی
نفس کار کوه کوه بایان
او ترا شمشیر تو او را نشاند
ای برادر نفسی است دوست
این یقین دان خوش تویم تو
تو بگویند را جعفر مستبان
چیت تعظیم خدا افراختن
چیت قدرش خاک پایال
اول انسان چو باد و مهین
از منی داد منی آن پادشاه
پس به پیش عرو و آتش عظیم
شیع دل از نور و حشمت بر فروز

خود را

چیت تو حیدر خدا آموختن
شیع اگر از صفتی باشد فنا
که نوزاد او کند جو نور
شیع بهر وقت موزش برضا
لیک عاشق زان عشق آفت
استیت و مستی شد چوینا
استیت و مستی آفت عشق
قله بهیتر از نواد ترا
تو کن این استیت و مستی او
که نیت مستی خانه را خدا
به طلب داد این خوشی این خوش
زین خوشی ظاهر رسا شود
هر که او به نقش سادو سینه
این دوزخ ظاهر این نقش نگار
زانه خدی خالق فرد احد
تو ازین قانع نشد بر این وجه
جز بهادر قاین نا جز را
نیست جوای بیضا صد ل
علت بدترین پندار کمال

خویشتر پیش واحد سوختن
روشنی تو خفته ز نور شینا
در نور و ناله شود از نور
چون فنا شد هم ضیا شینا
چون بسوزد نور او نه اید
چون فانی مس بود در کیمیا
همچو مسی و کیمیا اندک انداز
لیک این مستی کجا به فنا
نقشای بی بی آینه
چون فنا کرد نامه پایدار
نور و جودی جو که ماند تا ابد
کین بعد چشم تو در بی خود
قطره ناپاک خون آینه را
زانکه پنداری تو مرد کمال
نیت از جهات ای نور

نقشای بی بی آینه

احمد

وین حق را کافران بکشند
نیست فرقی روز شب و پیش و
است کار خیر و غفلت پرست
مؤمنان را چشم دل پنا بود
انگیزد و دست از کون و مکان
الحذر ای مؤمنان کان در شکست
است دل بر محیط بکران
جزایسته از سگ با سگ
یک کعبه از جوشن خود است
هر چه است اندر جهان آب و گل
لا مکانست دل بر دست و پا
جمله اطباق زمین آسمان
جشن خاشاک در آن بر صفات
این معانی خفته بگویند چون جرف
رنگین حالی قالی قیل را
هر این را ز ابد است هان
میشود گفت را و بقیل و قال
اصطلاحات بر این اهل
اهل ظاهر سر کان قیل و قال

دین باطل را چه حق بندش
به بود خفاش ز غفلت ز نور
ظلمت کفرش ز نور دین به است
نور ظلمت پیش شان میرا بود
است پنهان در درون مؤمنان
در شام بس عالم به منتهاست
ز چو کف دانه عالم بجهه هزار
زیر آلا آتش با دفاک
نیست آن که هرگز زین سر غفلت
پوی از تابش نور رشید دل
عکس او هست جمله کائنات
همچو خاشاک در آن جور و غافل
نهر این سر ز غافل صفات
خرف چو کوزه معانی بر خرف
من کز کوهیم کمر ابرای را
میشود بگویند کوه بزرگ
مقل را با نهم او بود حال
که نباشد زان خیر احوالی را
است مستغنی از این اهل حال

گاه خوشدشمنی گاه خیر
معده کل خوان را کلا کرد
آن شمشیر از راه طاعت گشته
چون زنده رهبر عیالهای او
بر بدیهای بدان رحمت گشاید
چون به چرخ فروم که راه
کو خرفی بر عصیان آمده
رحم که او را دم نمی طعن و حق
در توقف بهر غافل از قضا
طفل با دانه توام مانع نه
خلق اطفال اندر رحمت خدا
او است با حق کوزه قید و قفس است
میرسد او در مقامات رحال
ماحصل هر کس که اهل دل است
نیست مانع چو که است اهل حق
اهل دل را علم حکمت است یار
علمی اهل دل حالشان
اهل دل را علم باشد فی باب
اهل دل را علم شد آب حیات

ششهای آدمی شمشیر
کل و را از کشتن که لا بد نکوست
عرض صاحب کرده در حق و حقور
ماند محروم از سعادت و امان
بر حق و حقور شمشیر
مشکلات حکم تقدیر را
عاجز که خطوب شمشیر آمده
خوف کن همه مایه از کمر حق
بهر اوی نازیده از هوا
از خوف و از ما سوا خارج نه
نیست آنجا جبر و جبر از هوا
خدا دم از باد و توفیر است
در عاصف یافت خایان کل
مانده اندر حبس این انگیخت
کر چه بر باد ز علم فضل حق
اهل حق را علم فضل حق است
علمی اهل حق احوالشان
اهل حق را نیست علم الا حق
اهل حق را علم شد رستم الیت

کمال

له

شده اهل دل از علم حق
شده مراد اهل دل و صفات
است با علم کفر فیض خداست
علم کان نبود ز جود و علم
کر بود از صفی حق حسن جمال
لیک اگر در اصل پاک و بد
است در اصل خود او مردار بود
شده است آن علم که خدای عالم
بجهت علم که از دانه است
خوبی که خدای عالم از او صفت
چون نشد از حق شد از حق کاتب
روم بهر آب صاف روان
چون بهر آب صاف روان
چون که این احوالی خدای بود
او نکرد پاک از آلودگی
نیش بهر احوالی بد و نیک
سینکه ناپاک از پاک حذر
از عارضه ابلان از دوقیت

شده اهل حق که بود خلق
نیست فهم اهل حق جز خواجه
علم کان از کس نیست از حق
آن نیاید بهیچ رنگ و خط
میدهد دوقیت که در طلال
نیست ممکن که بر احوالی بود
کر با لاله صفت صاف چه سود
کاید از کلک و از کسب حاج
روم را با حضرت حق شهادت
تا بهیچین ذات پاک صافی
چون علمش نداشت که بهر در است
زیر این اوصاف به مانده اند
است او را خیر و از احوالی خاک
باز او چون اولین صاف شود
لایق او تر که آلوده که
هر کس جز از سر و دندان
کریم سر کین را نیش به از شکر
هم بختی مشن کوضیای آفتاب
دوقیت شاه از صفت دنیای نیست

خدا ایشاه است انالضنا
نیست از حق خدا دوقیت
هر چه بر عشق خدای احوال
بر سروری که بر از عشق خدا
هر وقت که عشق خالق است
کر تو با عشق با بشر عشقین
لیک بر کینه از عشق لاف
دانه از عشق از ذرات فرق
اهل حق را باز دانه از اهل حق
عشق حق چه با تو همان
کو حکمت از عشق حق سخن
در شریعت مستقیم دین
است او در معرفت بر کینه
باطنش پاک از هوا و اهل
باو عشق باو شهود باو آرزو
چون به عشق و شهادت
از جمله شهود و حرم هوا
چون که تو با هست از دوا حق
پس مشن خود بین کن شکر خدا

نزد دوقیت از فقر و فنا
عقلشان از احوال و احوال
کر شکر خدا است از احوال
عشت ریح کشیم عشت
رحمت دوقیت صفای عشق
اینگونه که بر اکر و دوقیت
تا که نرسد تر لاف کراف
اینگونه که نرسد تر زوق
عشق حق بهیچ با او نشین
یافت حق را مکن از کاف
انکه بهر علم او علم ابد
در طریقت خوش طاق نوزده بین
در حقیقت بخود و در افرین
ظا هرش در دگر و تسبیح و نماز
بر او و او که بود اهل نماز
باش تو او را در مقام و ادبی
در پناه چو آن خاص خدا
از چنین دلم بلا گشته خدای
رحم که هر جا که بینی مبتلا

فصل

رهش

بیت که در این کتاب
است از احوال و احوال
که با دانی و احوال

س

تو کجاست با که ایستاده بید
رویش بر من بگویم که در این
بوی غافل آن کس از غفلت خویش
زین بر من بگویم که در این
خویش چنین مباد که هست
نفس خود چو بیدار شود
یا الهی در آن کار ز ما
خفت خایه بر خفت را را که
جان زاصل از عالم چون بود
جان ماسو از روی لامکان
جسم و جان مستند ضعیف که
صبر کن از لذت جان پروری
جان چه دارد از روی وصل
صبر کن در زلف خفته
صبر کن از لذت دنیای دون
تو چه دارد جان در و بوی چنین
تا نزارید بر سر خویش زفاف
چون چنین است چو شوخ و جگر
بکشد خداییش که شد برون

چون شد آن الیس چون از پیش
پیش دام حکم تو خرمندان
کو ز آدم خویش را بیدید پیش
بود مقبول خطرو شد
هر که خفته پیش سرای لغت
هر که که رفت بر با هم ز مات
که با از مات هر مرغ و شا
جسم و جان جان را که
اصل تن زاین خاکدان دون
ارز جسم ما از خاکدان
هر جان کن جسم را زین و زین
جسم کن تا جان بر جان بری
صبر کن مشتاق لذات
صبر کن واقعه اعلم بالقوا
تا بیا چه وصل نعم المهدون
چند روز زانده است و در این
چون بزا کرد و آن چه در صاف
زاد من از قیدش غافل
زاد و ادش شیر شد بکشد

تا آن

تا نزارید بخت تو فرزند نو
روح حیوانست اندر جسم تو
روح تو زرق به لذت
جان که از لذات شهوات برید
تا نیا به نفس از شهوت نجات
تا که این دیوارش نبود چرا
آفت این در هوا و شهوت
از هوا و شهوت از این خلاص
چون ازین شهوت دای تن لطف
یک تنوانی تو به یاری یار
تا بگرد دست تو انجا کشد
که توان این در تنه ای کشد
چون ز تنهای تو فوید می شودی
خود تنه ای نباشد هیچ کار
چون صحبت شوی یار زین شود
چو خود را کشد با کس و یار
لیک شود یار یار و داور برگزین
نفرت از اغیار کن خلوت کن
خلوت از اغیار باید نه یار

خون نکرود و شیرین شود
روح انسانیت چون شد از
آرزوی او او را شهوت
شرست و صدمت زانم خوش
است جان را مانع از آب حیات
کی شود جان را ز جانان فوید
و نایب شربت اندر شربت
نزد یزدان میوی مقبول
میوی ز جان از نعم و صدمت عالم
بایدت یاری که باشد زان و یار
جان تو با صلبت جانان رسد
چو بیا به یار یار هر مراد
زیر خطی یار خویش می شودی
خاک کرد و زین از یاری بهار
زین ز یار شوی آب تن شود
ز یار تو تو طریقی کس و کار
که است چون با تو خزان برگزین
همین یار شو صحبت کن
پوستی بر دینی آگاه بهار

نور

هر که عاشق نیست از اغیار دان
هر که عاشق را چه یار یا شو
هر که آن عاشق نباشد مرده است
چون شد از عشق فسرده است
که شود و آن چه در جگر
خواب پیدا ریت خواب و آنا
که بخت مرده عارف زین جهان
صورت تا که چشم بر دم نهاد
جسم او خفته در جان پدید
جسم او بر سر جانش افتاد
آفتاب جهان در در زوال
آفتاب صفت را عقل نیست
هر چه آن صورت بود آفتاب شود
هر چه صورت هم در صورت بود
هر چه صورت در صورت ظهور
چون بود از صفای و صورت
او شمره از صورت آرد
آفتاب ز نقش با چند چو
اگر با کمال صورت و صورت

هر که دید عاشق است یار است آن
هر که عاشق نیست زوین را شو
از هر دوت ایچ هیچ افسرده است
خاسته خواب ارد بهر غریب
به بیدار از غافلان
وای صبری که با نماند
خاک او چو در خند و لامکان
او بهر چشم باطن بر کشاد
بلبل جانش در آن کلاه شد
چون که ابراز پیش رفت از زوال
افتاد صفت شد لایزال
مشغول او هر که جان عقل نیست
هر چه باشد معجزه هاند ابد
میست صورت زعفران میرسد
میکند معجز صورت هم عیور
پس تو صورت منکر منکر
به دو نقش را در نقش جو
هم شنبه هم مودت حیرت
صیرت اندر صیرت اندر صیرت

تا آن

هم ظهور و جله حودات ازوت
ذاتش چو نقش برون از کاینات
ذاتش چو نقش برون از کاینات
او هر دوت از نقوش با صوم
که بیداری حقیقت حیوان خلایق
چون کافر و حقیقت ماست
لیک تو چشم و دل داریم ما
نیت آدم هر که را که نوریت
که کشاید آدمی آن چشم و دل
او چشم دل به بند آن جمال
آینه دل چو تو در صاف
پس کجاست آینه دلرا جلا
تا جلا کرد و دینی عیان
لیک به توفیق یزدان ایچ کس
اطل و نیار نباشد این مراد
میکند دایم دعا کای الی
پس دعا کای زان و شربت
که درین دایه شورشاه امیر
ز بگو با صد قرض از اله

او چو معجزه حودات پورت
کاینات از روی وحدت
جمله موجودات از یکده نیست
هر چه صورت منکر و حقیقت
پس بیداری کافر و خلایق
کو به بیند و شربت و کس
کافر و حرامی غافل آن را خدا
کافر و دان صورت کافر آدمی است
می شوند از روی ملائک جمعی
که بیان از وصف ان پند جمال
نقشهای بیرون آن تابش
باریاضت رنگ او را میرزا
اندر و مکس همان به نشان
میندارد از روی این هوکس
کو همین دایه فانی نشسته
اندرین دایه مراد و حودات
از کرم مرشد و یزدان
چون که با نیت او را دیده
کافران باقی تو باشی پادشاه

نور

چيست اين فاني گشتن اين مراد
سجده و جهاد با گن روز خرب
با گنم شور و خروش چالاک بشن
عمر با بابت آدم با گنم
در بقا شاي اگر گشتي بدین
قد و خرد چو نهاله تو بهله
چيست تو از فطرت فطرت
چسب آدم تخم جلد جسد است
جان آدم تخم نيزوان ما
مفترق شد آفتاب با گنم
روح انسانيت همچون آفتاب
روح حيوانه حیات هر وقت
روح حيوانه بدن را گشته جان
روح انساني که هست آن جان
هر که از این روح نبوده است
آدمي خوانند اعلی حیات
مردمان که چه بصورت آومند
ایزد آن روح که در آدم دمید
صورتا که چه بعد از ازل است

نسل

چون شوی از باطنی با هم شاد
تا شوی شایسته و قبول رب
پس این درگاه اخلاک بشن
تا ابدین عزت اخلاک
چست این فانی شوی فانی بدین
کوهری افتاده در مرز بلبل
تو مگر از اصل آن آدم نش
ز آفتاب جاننش جانها صیقل
بهره دار در جاننش جان ما
در دوزخ روزنه ایمانها
جانهای جسمها زان بابت تاب
زنده زان رجوت که در دوزخ است
جان جان هست روح انسانی بدین
در راه افرازد آدم نیست آن
کار او تلبیس خیل مکر رب
از اسلام علیکشان که چو
تا نه بداری که جلد زان دمید
از هزاران در یکی آید به
چون نذر دوزخ بهر دهان است

له بان

که این عالم پرست از مردمان
پس کن هر ساز را با حرف
چو شوی به خود و خوشی
مردمان استند از سر و پا
دور شو از کس که تیر و کوبت
از کس که حکمت قوت است
خبر آری که چو جبرئیل
چو جبرئیل قوت نفس مستهان
تا تو تن را چو پیر به عین
این تو هست از پشت خاک
چو جگر حلقه بهر و رای اخفی
بستی تو فطرتی که آن که است
تو همان جگر که هستی تو بدین
تو خیر گوشت پنهان در دوزخ
ای برادر تو همان اندیشه
که بود اندیشهات حرف لطیفه
در بود اندیشهات زشت طبله
چون مصفا شد خیر مؤمنان
چون خیر کافران مردار شد

تا در پست انسان کاظم جهان
هم کن تا خود به پیش کاظم
تو که شوی به خود و خوشی
آن که هر که را نظر به ترا
نیت آدم آن همان کاظم است
یار او شود زانکه او با بگوست
میشود او را غذا نذر جلیل
صبر بر این ذلت و قناعت قوت جان
چو بر تو را نه چنی فرمای
نیت با تو عاقبت کرد و هلاک
کان پانده باید از سر مدی
تو نه چون شدستی تو به است
تو همان جان که با سر است شین
تا استخوان پوست اجزای بدین
ما با تو استخوان ریش
نزد دوزخ تو عزیزی و خریف
پیش روی و مطرود و بعید
مسکن ایشان شود با جانان
لاجرم ما وای ایشان نار شد

چو شوی به خود و خوشی

پس نهی حیات سعادت مردار
سزای شکر دین از انان بر تافتی
شکر کن که در دوزخ روز است
بود آدم آن بلی ابا حق
اصل نعمت است ایمان چو نهی
خواه نعمتهای باقی از اله
سعی کن در کسب رضای آید
بر دل خود که نه اندیشه فحاش
بنده به خدمت بود کاظم
تو همان در بندگی جلاک بشن
چون توکل میکنی با صدق کن
با دل جان کن توکل با خدا
خوش آنست که توکل شود
از محقق تا مقصد فرق است
چونکه ایمان را تقلید است آسین
شد محقق بهر چیک بر عقل
شد متاثر بهر چیک بر زهرار
زانکه ایمان آورد آن بد کن
صاف که باشد در این درج

بشد او در دین پاک مصطفی
که چو بهر امان از راه نیتی
تو بلی گفتی عنایت داد است
نعت ایمان بدادت در سبق
شکر کن با تو نعمتها خزین
نعمت دنیا شود آخر تمام
روزی دنیا بلا شک میرسد
عیش کن با نیت تو بهر دهان
خواه خود نعت رساند بهر دهان
کن توکل جبرسان حق معاش
اهل صفی باشی فی اهل حق
خی بقیل قال و تعلیم ریا
در روز دین مدتی می شود
کیون چو اقدم وانه دیگر
قشره مغز تو به جان شناس
شد مقلد چیک بر با دو غل
بچو ایمانش ندمد و اعتبار
از طبع که وارا ندمد و سر
چونکه هست ایمان او طبع

صاف

حافظ وای چشم عقل سیر
با چو رو آید بحاله و بسپاه
چو کینه با رشوت کند قاطع
میست تا اندوزم در دوزخ
بهر دنیا میکند دین را حجاب
حکومت چشم و دلش از طعم
با طبع که چشم دل روشن شود
چشم و دل را از طبع کرده است
با قناعت میکشاید چشم و دل
چشم و دل را از قناعت رساند
چشم و دل چون باز شد مدینه
چون به پند جان جلال لایزال
هر که از دیدار بر خورده اندیشه
هر که پند آن چنان دیدار را
آب شیرین بادی مرغ کور
چون خورده آب شیرین زلال
هر که خورده از نعمت خاص خدا
باشد از دنیای دوزخ چشم
هر که دور از نعمت نیندازد
تو معصیت

بر دران تو پرده های طبع
میشین حق در محک عدل اله
چشم عقل سیر او را شد شمع
زو کبر و هم نفیر و هم بیتیم
روز خود او را سدا حساب
کسی هر که آن که اجتناب از عرام
هر که با طبع طبع الکت شود
نیت چشم و باطنش را قز نور
سود صبر قناعت را تحمل
تا شود از حق آن چشم باز
جان چشم و دل جلاله نشان
زین جهان به قناعت آید ملایم
ای که جوان و چشم او مرد
که کند رغبت بدین مردار را
و اما خودی را کوری آب شوم
ز آب شور نشین بود از نیر آید ملا
نعمت دنیا نخواهد چون کدا
کر چه باشد به نوا و پس فقیر
او که چشم است اگر سلطان

و موت حق را چو دیدند اولیا
از کتب و فصل ضلالت و دور
این جهان نمود بر ملا و آفت
بیت احوال جهان که درویشی
که بود بی علم و رایجی کوشش
بکلی بد و فساد است
بر کف و نگاه حق یا بد رهید
شاد و آگاهش عالم بود
که هر چیز در غایتی بود
نشد و حاصل زادت جهان
صبر که نباید به است کمال
صبر از ایمان بسیار است
صبر که از لذت جسم تغافل
روح با غایتی از غری
طول می جاند نفس را بر نزار
صورت جسم کثیف بر حلال
فکرت دمانده در هم گمان
تو مکان اصل تو خداست
این دوگان نفس است در می آید

شهنشاهان و جمیع این ملکها
 چست دنیا پیش او یکا گفتند
 اندرین وقت هر که را دست
 نیست شهر در آن کونینست
 که بود به کسم در این تو مش
 جز بخونک و حق آرام
 از به افات در رات سیه
 از تشویش جهان خالی بود
 و ام شیطان را نیکو و زیاده
 و صلح حق با خد اود امان
 که در صبریت ایمان از امان
حیث لا صبر فلا ایمان
 تا بیا به لذت و صلح جلیل
 جسم خانه را بهوت بر روی
 رایغ حق و دایع نازان جینف
 با طنت روح لطیف میرزا
 باطن تو ملک کن و نش
این دوگان بر بند کش این
 این دوگان بر بند کش این
 این دوگان بر بند کش این
 این دوگان بر بند کش این

عقل دل گردون در این هر دو
ایم دکان خانه و باغ آن دکان
اندر اینجا هر چه بسته شد فنا
ماند ز درخت تو شیطان کو
استغفر بالله من شیطان
و اندران دکان هر که بدو حشمت
اندر این دکان هر که شو محبت
اندر اینجا هم بیاید و وصلی یار
تا بد او اندر حبس عددی
اندر این دکان هر که یافت دیو
آدمی و حبس دنیا را بد
پس بدین دنیا خانه دل صیه
تو کن رحلت از این خانه سرا
بر هر چه کن رفیق راه دان
تا نباشی غافل ازستی تو کول
او گرفت لایه لایه باریان
حرف حکمت بزر باین نا حکیم
چیزند از راه دانه هر دو لاف
کن نیازی با ضای چون نیاز
به نیاز

کج و صحت راست این هر دو
 انداخته گشت تو کج این دوگان
 بهم بکش اسباب را اندر بقا
 تا نگردد دام مملو از انبوه
قن صلیک آو من طغیا
 دوست صاحب پیش من خوش
 شد سخن او بشیطان بدیم
 ام با ندرخت بخشش با یار
 گشت نبات لاجرم اندر باد
 چنانکه مرید با کبر و ریو
تا بود کافلاس و نبات
 هر چه داری اندر پیش من
 تا سر را نیاید او و لیا
 تو بختها نیاید او آن
 هم رو میشو با کبر و خول
 از فناء دل با تو میگردان
حلمای عاریه دان ایام
 میندازد راه لاف الاکراف
 تا که نغمه تران حیل ساز

لوی کون عنایت از کرم
 مردم از جوی این کون و
 باره کون این عاجز چاره
 و ن پیر چاره است **بخت**
 و ن قصه از خدای آسمان
 و ن از زاری بگویم مادر و سوز
 و ن از اندر مرزا آتش برود
 و ن بیا به دولت و صلح
 و ن باش از سپاره و ایچهار
 و ن **چشم را ای چاره خود در گمان**
 و ن میفرستد حق رشده را مکن
 و ن است این استباهت از عدم
 و ن جمله هستی از عدم وارد و
 و ن از عدم هستی بیا به و معدوم
 و ن و حقیقت نیست هستی را بود
 و ن **کار کا ای صفت خود چون نیست**
 و ن نیستی معنی هستی صورت
 و ن جمله استباه از عدم هستی است
 و ن به نشان است این نشان این معنی

تا بارگاه نور رسیم
 واصل توایم مراد
 ز کجاست اجالت و انما
 کشاید خدایت روزگار
 ست تو کرد و برد آبی گشتان
 ز غایت آتش بر شهاب نور
 یزید بر در حرز باخود و برود
 نماند از خدای خود جدا
 تا رسی اندر بهشت عالم رحیم
 این به چو چیم گشته **سویان**
 رفته سیه دار این خانه جهان
 استوگانی عدم اندر قدم
 در عدم رو که گمانی تا ابد
 می نیاید باز عید و عدم
 نیست بود آنچه دوستی نمود
چو عظمای بهای کشت
 صورت از عین آن آیت است
 نیستی رو پس تو در سستی مست
 شدن آن آن دلش آن آید بود

معنی چون بصورت شدید آن
عاریست و صورت را در جمال
چو آن نراند و دست خود را در
بست صورت این با صبر و حمت
بست شود و عاشق نقش مهر
این صورت بر آت محراب ازل
چشم صورت بین زمین و جود
آن خوشی کار مرغی آن خوش
این عالم طلبکار خوش
آن بود خوشی که هستی و این
قطره جان را بای ز خاک
باین مشغول را و صاف بشیر
ورند و صورت فی با به خوشی
باشی باغی نگور با ادب
من ندیدم در جهان چو
عزیز بدان طبیعت فحش
حمت پیدا و خوب در دست
خوبان اشراف آشکار
که حمت و صفا ادم بس

عاشق یعنی شکوهرست در
پیش شکوهرست تو فکر چشت بال
و در نه چون شد شاهانه **چو**
هر چه در صورت بهی چو اک
که عیوض رشدهن خوش نگر
اندرین آینه تابان آن حال
چشم معنی برکشاد و در نگر
آن خوش کای صورت آتش
و خوشی تو در اندر **آتش**
انجا بلب کل جودن جوی
حیرت اندران در دمای پاک
پاک شود از آتش در جودش
جز نگر چست و جودانی گشتی
باوصالی دوست ابدیت طلب
چو ابدیت به آن جوی نگو
موجب در سزای لعنت است
است بهمان خوی خوی غرض
از اثر اخوهارا اعتبار
میکنند احوال اقوالش عیان

جان است که دست آن جان جان
 اگر چه می تواند در جبین حق
 بنزد تو کس که لا یقاس است آن
 بنزد تو کس که لا یقاس است آن
 حفظ کن گوشت انبان قدر
 مانده خودم از تورات جان
 لذت شهوت نصیب جسم خاک
 حفظ شهوت غایت عوفی بدن
 شورش و هوا و لذت ناسری
 ترک شهوت و لذت ناسری
 مانده در لذت نیای دون
 کشت مانع لذت بچند روز
 حفظ حیوانی بهل کر آدمی
 لذت دنیای فانی چون خاک
 فکرت غایت این ملک جهان
 این جهان نیست چه عجب است آن
 نور چشم من بنده جز صور
 کانی ای افتاده از خود پرور
 چشم جان نکند از اندرون

سرمه می دهد و دانه مانده آن
 جان بقدر مطلب بر تو من
 تا نماند تو ز جان جانودان
 کینه بچون کن کرک و کینه
 چیت تا فانی شود این قدر
 فانی با لذت دنیا همان
 لذت و صلت سزای جهان پاک
 آرزوی جان بجهت مایه وطن
 تا بشود لا مکان رهبری
 بر که در شهوت فروخته بری
 مایه از وصل نعم الهی بدو
 از تماشای حال جان فروز
 چشم جان بک اگر تو آدمی
 نقد عمر از مرغ شد اینجا است
 نیست جز انوار با قله مکان
 و این جهان نیست چه عجب است آن
 چشم جان را حسن جانان نظر
 صحبت خاص است با یار و یار
 چشم من خود مکرها چند پرور

هر چه چند چشم نه آن است پست
 چون باد به نوحس با نوحس
 نور حق بر نوحس را کینه
 یا الهی تو بده آن نور را
 برکت با نور پاک چشم ما
 جان ما پر کرده از اشتیاق
 و ارمان ما را بقطر خورما
 کرده ما را ز شفقت بی قرار
 ما شکار بیا این چنین دایره
 یا الهی کرده ما را شکار
 وار آن ما را ز دام این جهان
 جان ما را زین جهان آزاد کن
 جسم ما را کرده جان را حجاب
 در برادرش حجاب این جور
 چون ز خود رستی چه عجب است آن
 نفس بنونده است سلطان
 تا غیر نفس میوست جان
 کشتن این نفس مشاوت است
 چون کشتن او را که هست از اندرون

و این چند چشم جان حق است
 پس بنور او به چند روی او
 و این جان و وی حق است
 چشم من با نور خود کشت
 هم بنور خود جمالت و انما
 میران او را ز جهان و فراق
 کشتن تا کشتن و وصل لقا
 مانده در دام عشق تو شکار
 کوی بگو کاین چه کاست
 کون با اسرار و حجاب
 در دل محبت تو مانده نمان
 با تجلی جمالت شاد کن
 هم زما بر روی مکر و مکر
 تو ز خود عجب غافل از خودی
 چون بکنده نیست چه عجب است آن
 جان ز ترک او مانده جانودان
 مرک او جان را حیات جانودان
 او ستادی بابت ای بکشت
 بر مکر از یاری خلق خدا

ای که حاضر ز غایب خوشتر است
 چنانکه آن که غایب است از دست
 تو ز غایب مرشد کامل بهار
 مرده تو دوست عینی زمان
 که چه فرمایند ز غایت حق نظام
 برکت بهر که کنادیت غذا
 برکت بهر که ترا چون برکت شد
 که تو دوری زین چنین خوشتر است
 میکند با دام این دنیای دوست
 میکند با جهاد آرزو
 نفس جز را میکشد در سبزه زار
 کار تو تن پروری کشته مدام
 جسم بر روی جنس مرد و خمار
 بچو چون که از شقا و از ضلال
 روزگاری تا شب غرضش چنانکه کافر
 پس تو کیش چشم بیک حال است
 بدین بر تو دور به ابدان حق
 کاوتن را ندو قربان کن بعثتی
 چون بکنده کرد و این چه کاست
 کوی با دام و جو اسرار حق

حلقه بر کوی بودی بر کوی
 میکند شمع آن بختهای تو دوست
 چون کسی با او کردی سبزه زار
 نذر کردی از دشمن تو چاه و ده
 حیدر حقوق مدام مستدام
 جان تو با کمال ماند با خدا
 جان باقی و مرکب شد
 تو بشیطان لعین چهره خیره
 او ترا صید شدی او را بنوک
 تو شوی شکار او را آن حد
 پیروزه آخر بختد کرک و ار
 میوزر از مرص مردار و ار
 صورت جو که بود و در شام
 بخور سر از مرص از حلال
 می فتنی در خواب شبانه سحر
 در چه کاری هر چه دانا است
 رو بخوان از در پیش حق سستی
 سرچو کوی در پیش جو که کشتی
 زنده کرد و دستش اسرار کن
 پر شود از تابش انوار حق

او می برد بشیر و سندان
 شمع فانی است که آن حق
 میکند نفس ترا به آلت او
 به بر از خاک با پیش بر کن
 کرسی از کیمیا بشیر نشوی
 او ترا از تو بکل فانی کند
 از بهر رشتی بدل میشود
 ای ملک نشی که نشی شریف
 زشت بهر شهوت عرض هوا
 کیمت کمر و طالب وصل خدا
 کرش همراه پر راه و دان
 و نشوی تو پیروی شمع و روح
 پس کین تو شمع و اصل بشیر
 آدمی چون نور کبر و از خدا
 از خدا نور از زمان ببرد مرید
 شمع و اصل شمع جان را داد نور
 شمع و اصل باغ جان را تاز کن
 کر و هستی زشت خود به ادب
 و در حجاب بهر شوی از شمع نور

جز ز رخ نیز پیراه و دان
 با هر دلی داد و ده کفایت
 که بدیت به حرف لب را و
 که بیا موز ترا علم کن
 و در تو سنگی خنجره کوی خوشی
 بر تو را زوار دانه کند
 که برین نفس چکل میشود
 دای کروی که بختش خوشتر است
 خوب بیز پیش او رسد
 شد حریف آن شمع کیم جفا
 از بلای نفس خود با به امان
 میشود کلاه مانع به فروغ
 تا منور کردی از نور خدا
 هست سجده ملائکه اجتناب
 که خاص حضرت حق برسد
 شمع ناقص چشم و لرا کرد کور
 شمع ناقص میکند از شمع نور
 نیست تم زور شد کامل طلب
 و نور زشتی بر کشتی از حضور

مانده محروم ازین ذوق و صفا
بار یافت صبر که یک چندند
با هو و آرزو کم باش دوست
کن عبادت اندرین دار فنا
شاه آن دان کور شاهی غارت
خود چه باشد شاهی دنیای تو
چون شوی غزه نوای شام چه
تو کنی آخر این خانه گذر
خود جزین در درون تو نهان
کجای پسر ارغند در ذات است
عزیز آن دارد که جزین ذات
ذات مردان مخزن کجاست
شاهی ایشان بانه جاودان
شاهی شاه جهان در خاکدان
اولیا در بزم خاص و اولیاد
گشته این ترا حیا سر عیب
بنده کان خاص عظم الغیوب
از برای کفر وین صلح جنگ
اهل تن در عالم کون فساد

این چنین لذات را کردی رها
چو شمع از آتش عشق بسوز
چون یضاکه سبیل الله است
تا شوی سلطان اقلیم بقا
بدیده خود زیندوش باز نیست
که شود از مرگ آخر سر نکون
که تو کردی آخر این شاهی
ماند اینجای این خزینه سیم زر
رو بگو باقی ماند او جهان
کز هستی و اری هستی کیت
هستی او دارد که با هستی همت
جهان ایشان شاه اقلیم بقا
نیت خانه ای که شاهی جهان
اولیا شایان ملک لا مکان
سرفراز اندر زمی پاک حلا
اندر ایشان تافته انوار شیب
در جهان جان بجا آب تن قلب
سایران در عالم بی روزنگ
با حیات جسم خانه کشته شاد

این جوان جز در دایم ز خاک
چرا بشین میدهد تهر را دام
این جهان حق باشد او را حجاب
این جهان را حق غلط اندازند
این تنت خواهد شد آخر سقط
تن کند کرامت از راه سداد
په روی کن ره روی اوستا
چون نمود راه پیر راه دانه
تو کلو که با فتم من راه راست
خس شکر دی که با استاد خوشی
ار شک آنرا که باشد حق شناس
هر که آموزد ترا علم بمنز
چو که علم آموختی استا خدی
به کدن حکمت بیاموز از حکیم
بگذر از بحث جدان قیل قال
چند ازین الفاظ اعضا حجاز
عقل خواهد که بیاموزد فزون
عقل خواهد شک ناموس وقار
عقلان در قید جد مال جاه

مانده محروم از غنای جان پاک
کشته نفسی کار خف و غلام
زان جهان هرگز ندیده چشم باب
جز مر از کور شمشیرت باز شد
شکر او که تا به فقی در غلط
پیشوا کن راه دانه اوستا
از غلط و ز کمری پاچه را
در پله او تو بهر تنها مران
گشتم استا فضل او برین چرا
همسری آغاند آید پیش
میکند کفران نعت ناسپاس
تو بهد بر خاک بایش رو کسر
خود فزون فاضل و نا خدی
رو بشو یاری خضر همچو کلیم
شوند چه در دوزخ و جهنم
سوز خواهم سوز با آن سوز
عشق خواهد شورش شوق چون
عشق خواهد عاشقان را تار مار
عاشقان مستان سفرای اله

این جوان جز در دایم ز خاک
چرا بشین میدهد تهر را دام

پل تو عقل برادر عشق باش
آتش از عشق بر جان بفرود
باشی الا مال از عشق خدا
باشی اندر از عشق پاکباز
شیخ خود که ندای ناز او
خامی تا بچنگل اسر و چند
رض نیست سوخته در شوق
سخت عشق از همه نهاده است
مذهب ملت که عاقل راست است
چون بهر عشق عاقل چیر سید
او کجا آجا و یا رهبر کجا
یا الهی جان ما آجا رسان
باز جان را نکرده شده ابدان
کنده تن را ز پای جان کن
کر مرید از قید تن این باز جا
کی کشاید بند پای باز جان
سخت بند است بندن بندان
کره ز آینه ملک این بندن
در که باشد اولیا اول پناه

برود دیده عقل خود زو فلک شین
سر سوز عبادت را بسوز
تا بکشد در تو عقل فکر با
هوشم از آتش او میگداز
تا مانده در تو جز انوار
پن بسوز از آتش او جلا
چیت جز عاشقی کشته آینه عشق
عاشقان را غم بهشت خدا
تا بهر عشق شده رهبر همان
عقل آجا محو گشت تا به
کاندان جانیت کس الا خدا
که شود عواصی بهر عشق جهان
ماند اندر حبس تن این جهان ما
تا کند جلا کند بگرد انجمن
باز کرد تا مضای لا مکان
باز کرد دست پیر راه دان
هرت حکم تر ز بند آیین
دست پیران میکند ز شمشیر
در حقیقت شده چاه او اله

ای که خواهد منشین با خدا
ای ای چون اولیا را یافتی
کر تو خواهی کشت و اصل با خدا
هر که یکدم شد قریب آن کرام
صحب مع خدا مردت کند
طالب مردان حق شود زو شب
سایه شایان طلب مردم شایان
سایه شایان ترا چون شده پناه
باش دایم طالب مردان حق
در طلب کامل مشو جلاک بشن
دایما با نفس شیطان کن جهاد
شوق برین محنت رنج الم
هر چه عجم باش با دشت باز
کر شوی در راه حق جو فنا
تو کن این هستی خانه تکلف
استی خف و بکن زیر زبر
این تجارت به عیند اندر
عشق میداند چنین بازار با
نیست جز و جا اهل نمی باید شدن
نیست چاره بهتر از دیوانگی

تا بشنود حضور با اولیا
توفیق میدان خدا را یافتی
خصلت خود کن خصال اولیا
او شود اندر جهان مرد تمام
صحب برنا سزا سرت کند
عاقبت مطلوب کردی بر طلب
تا شوی زان سایه شرف زان
میشوی تباک زانوار اله
تا بیاید وصلت رب الفلق
نکته دان نیرک و تراک باش
از مرادات جهان شوب مراد
شوند چه آه افغان در دغم
مطلب در محنت دراز
میکنی عیش غمدر بقا
هستی باقی بیاید در خلف
استی خانه بده باقی بحر
که فرو شده خانه باقی حرد
خافست عقل جز درین سودا
دست در دیوانگی باید رفت
میکشاید حد دراز دیوانگی

کرد و دیوانه مرد عاقل
کشش سدا اهل عقل این را
کار عقل اینست پس کاند جهان
در چه آزا سود داند عاقلان
در چه بی سود خود را بیکریز
زهر از عشق خدا در دلا
آخر این ذوق صفا زدن شود
پس چرا در دلا عاقلان
که تو مرد عاشقی دیوانه شو
پایین مشو ایمن یکن خوف از خدا
ایمنی بگذر جای خوف باش
ایمنی از خوف بیا به هوش دار
خوف کن ز خود بزار شو
که بشوی از خوف بزرگ طلب
به عصاکش که بیاب راه کور
خج بناید تراره رشه
بیم کنده نفس جز ظل بپر
چون بگریز ایمن آن شمع سخت
پیری بجز در طریق مولوی

زاد

زاد شراب میکند مرث فراب
شکر بر دانا که مرث آن میم
در طریق مولوی دیوانه ایم
ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم
ترش شرین مرسته ایم از عشق
عاشق و شکریده دیوانه ایم
عاشقان مرث خوشتر از طریق
سرفرازانند در عشق خدا
بند کانه حضرت سلطان عشق
صنع شاهان خورشید
پهین بیا این عاشقان را رشو
کر خوی تو بنده سلطان عشق
عاقلا رشو رشو با ما میا
عاقلا از عاشقان بیکانه
عاشقان هستند خاصان کرام
طاعت عامه بجا باشد کان
طاعت عامه بتقلید و ریا
وصلت عامه نه با عشق و کلام
نزد معبود آن عبادات عوام

جست که عیب خدا موبو
ای طاعت عامه که بیخوشید
از هر آلوده که با سوده شو
چون نذر با وصال شتیاق
در جاده چون کنی صبر قرار
از قماش جهان حسن حال
سخت آید ترک این دار فنا
ای که صبر نیست از نیای
کتر است از ترک کاهی این جهان
در حقیقت این جهان بچسب
پهین که بالاتر بپر چون
بر کشا پرواز کن ای باز جهان
نکرت اندیشه دار فنا
هر چه اندیشی بپر این فنا
چونکه در اندیشه ناید آن خدا
زاینه دل گردد اندیشه برب
تا در آن آینه پنی لوی دکت
اهل دل بینند در مرآت دل
شاه با قهر و دل اهل دلست

چون که عیب خدا موبو
هر کس عیب گفت آن بجز در حریف
با وصال حضرتش آماده شو
مانده در مجلس بجز فراق
نیت در تو آرزوی وصل یار
مانده اندر کار کاری چیست حال
سخت باید ترک ویدار خدا
هر چه در این نعم الهیه
نیت بجز پیش چشم عاشقان
وام شیطانت زوایین
تا نیتی اندین دلم بلا
کن شکار اندر فضای لامکان
کن راه شو طالب وصال خدا
آنکه در اندیشه ناید آن خدا
شو برون از فکر اندیشه
تا قلا گردد دهنه صوب
که دو عالم جلا از ایجاد اوست
هر نوی انوار آن شمع چو گل
بله نشا نرا دل مقام منزلت

طاعت عامه بجز غفلت است
و اگر است این با جان دست
نطق کاه بد دل جان در زبان
میکنند تقریر حجت اشتیاق
در زبان با سخن مشتاق عهد
پس از آن دولت آشتیاق
در بود برستی مشتاق عهد
پس بود از احقان اگر وفا
نطق این مشتاق عهد از حقیقت
که کنی تو حفظ ایما و وفا
با خدا مشتاق استی در راست
که تو مشتاق بیدل و خدا
عهد بود با جان دل میکن نگاه
در ره پای دوست در دانه بوش
کرم باش ای هر دگر می
بچه و بار با صفت در کرم
بار با صفت صاف و بلورده شو
در عمل با جان و اهل مشق شو
خویش را از هر کس هستی پاک شو

در این عالم

چنانکه

ابلیسان تعظیم می میکنند
 پیرام شاه مسجد سجده کا
 مسجد از مهر عبادت خانه
 و پس بجهت در دل اهل دل
 تو مکن فکر از جهان آب کی
 باطلست فکری که به درج
فکر آن باشد که بکشاید سخی
 فکر این عالم چو این فکر نیست
 احقنا فکر در دنیا است پس
 فکر ایشان هست احوال هر
 علم آموزند بهر حال جاه
 بر آن کوشند با علم هنر
علم تقلیدی بود بهر فرقت
 علم خود نو بوی مشتری
 کز ترس علم را بار سبیا
 چند میگوشتی که بشی ذوق
 علم قشر مغز او شوق حدت
 لفظ به معنی علم جهان
 لفظ چون ذکر است معنی ظاهر

با جفای اهل دل جدا میکنند
 در دل اهل دولت منزل شاه
 دل شد معبود لا کاشانه
 انگه پروشت از کوه و دله
 فکر کن تا چیت آنجا می دل
 نان جهانست فکر ذکر عارفان
راه آن باشد که پیش آید شعی
 فکر آن عالم بقا اندر بقاست
 اندرین فانیست ایشان را
 این جهانست مظهر ایشان
 بهر زهر که بکشاید راه
 کفر و دشمنی این سال بهر دور
چو بیا به شتری خوش برزور
 تا فروشی نعت دنیا حزی
 با خدا بفرشتن الله اشترا
 چون که بشی آخر از لایعکون
 کز نه عاشق به عادت است
 علمش آن جسم است کازانیت
جسم خود روح آب طاهر
 در این عالم

ذکر به معنیست در آبست جو
 جسم به جهان لفظ به معنی است
 ای برادر تو عجب معدن
 لیک از خود تو بقیات غافل
 نفس عقل روح دوستی است
نفس خود است عقل جبار طویل
 نفس خود دانش را زدنان
 کرمایت میکند پرو و کار
 و رعایت را بگوید خدا
 شو عظیم امر و فرمان خدا
 کز این آتش بفضیلت هاری
پیش به جدم جدمی و دوست
 جسم می ده است جانرا نیست
 پس تو خود و چیز بهید برای
 آینه در انکو و سستی جلا
 که شناسی در جفا این اسرار
 آینه دل را ز زنگار کناه
بر دل زنگار بر زنگار
 پس پیش خویش از کور و قفل

می نبرد به روح آنرا محو
 جان معنی که بر آن به بهاست
 جان باقی مانده در صحنی
 تو ز سیر باطن خود جاعلی
 و تحسین بهرا به فانی نیست
روح در عین است عقل اندر طویل
 انگه آنرا خلیل عقل جان
 عقل جانت را شود کلزار
 پس بسوزد نفس عقل روح
 فکر یابد ز آتش نیست راه
 میشوی به حد بهر دیر سی
کل شی غیر و جدا نه فانیست
 جسم فانی روح باقی تا ابد
 چشم بکشد تو نیکوتر نگر
 که بینی تو جمال روح
 که بیاید در دل آن دلدار
 کرده چون نامه زشت سیاه
چشم شد پاکو شد زلایر
 گوگردی چشم دلی زین آب

و در این عالم
 و در این عالم

چشم دل کرباز کشتی با جلا
 کرد بدیدر چشم با چشم دل
 حیف که ماند کمر در جهان
 زان نیای از عبادتها تو ذوق
 ذوق باید تا بدید طاعت
 ذوق از طاعت نصیب آید
 ذوق طاعت به کجا باید عام
 اخفا مغلوب بشیطان الرحیم
 پر زوق شوق مردان خدا
 فاضل از علم دار و حرام
 که شود عالم پر از خواه مال
 حق نهد در دهر از هر مرام
 رزق جیش لقمه پاک حلال
 جسم عارف هم از تبدیلی خدا
 ریش از کشت از آکیر حق
 بکد او کس کشت از او حق
 خدمت اکسیر کونین وارید
 قدش کن تا مست ناز کند
 تا تو هم در عالم اکسیر شوی

خوان

بهر او جسم لطیف جان خود
 تا شود روح مقدر جسم تو
 در توانا رخداد و طعام
 هر که در روی لقمه شود **چهل**
 هر غذای که خورد مرد خدا
 او چه نور است آن غذا حق
 مرد حق تا نکوی تو بشیر
 جلا خاش خد اخلاق خدا
 شد و شن و اسع ز اهل خدا
 دل فراختر بود دست **چهل**
 اهل دنیا از خدا کشته است
 و ایمان در سنگلی پر خطر
 جبهه دلت شکست از جهلی
 شد دلت خالی ز غبت **چهل**
 از سلیمان مانده مهر و نور
 تو جو موری **چهل** بهر دایره
 دانه این و نیای و دین و کفایت
 تو بیک پر سیده دانه قانعی
 چند ای نادر ازین حوض هوا

قطره تو خاتم جان خود
 هم حلال پاک کرد و قسم تو
 نور حق باشد غذای تو طعام
 هر چه خواهد تا خورد **چهل**
 نور حق کرد و درو به شک خدا
 هر چه در نیکو کرد و نیکو شود
 او بدست کشته است نیکو کرد
 پاک شد ز آرایش هر چه هوا
 شد کشته در شعله اندر خفا
 چشم کور از **چهل** است **چهل**
 زان حسیس تا کس چشم کور
 پای او لغزد زنده بر سنگسار
 که کشته بدست تواند سخا
 آرزوی تو همان ملک مال
 بهر دانه چند کرد و شیخ مورد
 بهر **چهل** **چهل** **چهل**
 از سلیمان هم مراد آن فاعل
 غافل از حسن حال صانع
 چند غافل خبر از وصل لقا

بین برایش طالب دیدار شو
 از قدم ساخت این همه اسباب
آنکه چنه او مستی را عیان
 نیست این حساب دنیا بر قرار
 چنه بدانسته گزشت این سبب
 طالب او میشود مطلوب او
 بلکه بر دارد دوی ماه از میان
 شد عبدل در دو تو با صافی او
مفردات جلد
چو کینه مو صوفی باو صافی جلیل
 چو کینه او صافی تو شد او صافی
 چون کشایم من سرانجام راز
 شاه مدتی بود آن قفلی بسته
 عارفان که چه میداند راز
 از خان آن راز که مستور به
کوشش آنکس نوشت اسرار جلال
 راز سلطان به نیکوید و نیر
 در کوبید با چشم اسرار شاه
 زین سبب اسرار حق به عارفان

نیم جهان به وفا پزار شو

نیت لایق عاشقان این جهان
 این جهان عاشقان به بقا
این جهان عاشقان نشن قطعه
 این جهان و اهل این خانه شود
 اهل این عالم چه مستند این چنین
 که کوییم راز نه با این حسان
 کوشش آن که حب مال سیم زار
 کوشش ایشان چشم ایشان از طمع
کوشش را بنده طمع از استماع
 از طعمها و زعفرانها پاک شو
 کوشش سرکش و بشو راز تا
 از برادر کوشش سرکش حرمت
 که تو خواهر شندی راز نهان
 پندت نقدی بکوشش سرفشار
کوشش سر بر بند از جوی دروغ
 جان ما را از کرم ارستعان
 اینجا که به وفا بهر حقیقی
 که کینه بر دست ما بالطف جو
 چیکند ما را عده از فکر ما

که بهی فهمند راز عاشقان
 اهل آن عالم صبر از فنا
اهل آن عالم محله مجتمع
 آن جهان و اهل آن ماند ابد
 ستر حق گفتی با ایشان شد بین
 حفظ خیمه مند کرد و ضایع آن
 از طمع را سر راز کرده است کر
 که کور بهت بد لاهان طمع
چشم را بنده در غرض از اطلاع
 آنچه من گویم بکوشش جان شو
 نیست در غرض کوشش سرانجام
 زین سبب را سر راز نهان
 پندت غفلت برار از کوشش جان
 که کوه او را از دروغ از فشار
تا به پندی شهر جان را با فروغ
 کون هدایت میکشاند تا شهر جان
 صیقل میدهد آن بیکرو با غل
 میر و ما را بخود و یو جود
 سخن نر جو منک غوغا رتبا

نیم جهان به وفا پزار شو

حق روح پریشیای مصطفی
چون قضا آید شود تکلیف چنان
 اسب پدید آورنده هر چه جهان
 کر نشسته ای خدا سواد القضا
 ما چو کوی پیش تو گمانت شها
 کر قضا را تو نکرد ای یقین
 ما سواد پیش قضایت ای قباد
کر شود در آن عالم حیل و هیچ
 از قضای حق زحق یا به امان
 با فغان دنال و سوز و کداز
 شوا بر حق بجای دل مطیع
 جهد کن بشکن تو خفته در قضا
 در غم او اشک باران دیده
شاد از غم شو که غم دایم لغات
 کر تو غمگینی یقین محرم شوی
 هر چه بینی اندرین خانه جهان
 هر چه اینها شاد نیست آنجا شام
 عالم صورت و پیکر میدان عز
 ابد است آنکه درین دره شده مقیم

تو بگردان ای خدا سواد القضا
و قضا حلا شود رخ و قضا
 از قضای بد تو ما را داران
 قادر بر محو کردای و را
 تو بر ما را بمیدان رضا
 نیست ما را غیر تو یا ربیعین
 عاجزان چون کر پیش قضا
با قضای آسمان بچند هیچ
 پس بگو فریاد رس استعانه
 کن نیازی با خدای به نیاز
 تا بشیر لطف او باشی رضع
 بار یا ضها بخش ریغ عشا
 در غم او دست پس امید
اندرین ره سوی پستی رفت
 کر تو پست افتاده بالا شوی
 اندران عالم بینی عکس آن
 هر چه اینجا راحت است آنجا الم
 عالم معنیست شهر به حساب
 میخوای سیر آن شهر عظیم

و نه مرده مرد را حق کند
 شیخ سرت را تو چون ده شمس
 احق هست آنگو شود در ده مقیم
 صورت شیخی بسازد یک و خا
 احقی او را و دران صورت چو دید
 تو صورت بگذر معنی بخواد
کر صورت بگذرید ای کویان
 چشم صورت جز بصورت ننکود
 صورت دنیا معنی آخرت
 عالم صورت نماز پایدار
 عالم معنیست باقی ابد
 تو حریفی بر ضیالات فنا
هر چه صیحت محروم ای کبر
 از حریفی اندرین کون فساد
 بهد لانت ای تو نادان کور
 بهدست چون تو حریفی کور دل
 تو نمکشی یا رب یک مرد خدا
 بهدست با وصفها به ناسرا
 رویها باشد که دیوان چون کسی

عقل را به نور بار و نور کند
 شیخ معنی هست شهر به قیاس
 صید اند شهر معور عظیم
 باج حرقه با عصا و باروا
 دست او گیرد شود او را حریف
 چون که معنی نیست صورت شرفه
جنست است کلمات و کلمات
 چشم معنی بر کفا ای با فرد
 رفت صورت مانند معنی فیت
 به یکس بلا نیست در صورت قرار
 عاقل آشت کرد آفا بنکرو
 عاقبت محروم مانده ای قضا
چون در هیاهو نگر و آهسته
 بهر شاع خانه کشته تو شاد
 کاخانه شاد است صبی ای هر روز
 هم تو هم بهدست آخر غلی
 محبت چون تو گوئی به نوا
 پر شده چون لاله زنبور
بزرگش نیست بهر چه چون جرس

ای بس تو از جنین باری بر
تا ترا آید و چون دانا کند
بمدی نادان ترا نادان کند
تو بجز نیکان دمی بهم بدش
پس خلاف عادتست عید از پیش
هر چه بر مردم بلا و شدت
شد خلاف عادت امر بعید
از درخت پند که چینی غر
از برادر یار بد چون هم است
یار نیکو هست تا نذر بهار
پس بر دانا ی پرورد طلب
بنده یک مرد روشن دل شوی
می شود روشن دل از روشن دل
که شوی در صفت روشن دلان
همچو ایشان یک شای چشم جان
همچو ایشان بر غالب شوی
با گروه طالبان همراه باش
گفت حق که فانی و اهل حق
چو جنین که بر زلف اهل حق

همدی جو عارف دانا و حُر
وار نه انداز حق بینا کند
همدی محسن ترا احسان کند
تو بجز عارف دمی محرم معاش
یاری نادان بد بخت همین
این نقیب دانا که خلاف عادت
که کسی تا جنبه یار نکرید
از خاله تو کی خاله شکر
خصلتش به برک مرغان کرد
چون صبی با دوشوی پر بر کلاه
خدمت او کنه با کرام ادب
به که بر فرق سرش نشان روی
که شوی شاه جهان چو اصلی
روشنی یابد که ناید در بیان
تا حال به نشان بینی عیان
همچو ایشان با خدا طالب شوی
با دل جان طالب الله باش
چون مرا خوانی احبابا کنم
چون ناله و نگو کای الله

کن مرا آرد از دایم جهات
می طلب اصل اعان آن نگار
جهت فامه است آفریند
از سر بار دایم دوا
در تنه ریا که با سنگ است
در حال اول با جاهلان
در جماعت کشته صف ظاهر
در عبادتشان و لب بر فرشتگان
ایستاده جلالت در یک نماز
و در آفتاب برتر این خلق جهان
دست شد بالای و آینه تاجی
یک ز یک بالاتر است خلق جهان
هر یک به داده حق یک که طلب
خلق عالم جلالت یا از الف
هر یک دارند یک کون آرزو
هر یک در آرزوی مرشدان
که کران کشتا بنده بود
حیدر مد حق بنده او هم طلب
هم طلب زو هم سب زو هم عطا

زو تریم بهما جمال جان فرات
با انبوت کرمهای زارندار
تالیه زار حقش آید یار شو
هست راضیا قرین رنجها
خدا اندر میان کشتا است
رست گل باخار او در طشتان
افتد کرده همه با یک امام
یا صوابست اندر یا حق خطا
با تفاوت در ورون حد و ناز
یک یک چون پایهای نهو بان
تا به بر دانا که الهی المستی
در منزلت اخلاقی مستعان
هر یک به ساخته یک کون سب
هم بصورت هم معنی مختلف
آرزوی بدید و نیکو نگو
عاقبت مطلوب حق هر یک بینا
آنکه جوینده است یا بنده بود
باز بر وفق طلب سازد سب
جله زو اندر میان توچیم ما

ای فلک آنرا که اندر خست
تو بین حقیقه که اصل تو هست
ار برادر تو بهر حال که باش
نکته که خفته شکل عابد
نیت او تا نظر با فعال صفات
چونکه در دل عشق بشو برزق
از کرامت عشق و عشق شاد
و در آن که خدا او عشق داد
کر چه در پس است است از حق
چون در پس برود نیاید ادبی
است از صفا پروان آید و با
در عشق حق دل به نهی
نیت در دل برتر از اله
آرزویت جز هوا نیست
چون بیا بیا کثرت قدرت یقین
نفس از در است که در کوه
چون که نیت به نیت ای دلی
چونکه تابع نفس ظلم
چه تفاوت عالی یا زاهدی

مست

لنود

زهد تو هم از برای نفس نیست
بس پس اتقی تو بدان علم هنر
هر که که طرود او در امر
عاشق از علم ربانیت علم
علمش از عشق حق بار و غر
پیش عزم عاشقان بهجت آن
شد نیجه علم عاشق وصل کشت
عاشقان در لامکان کرده مکات
لامکان که در و نور حد آ
ماهی مستقبل حال فنا
شد کفی از معجزه نشان
عاشقان امواج آن در پای پاک
چشم دل را برکشاید از پیش
کر خجسته چو شد پیدار دل
آنکه دل پیدار از چشم سر
چونکه شد پیدار دل کرد و عین
جمله سینه که در آن کاست
مست دل بحر محیط به کران
ار برادر به نهایت عالمی

حالت

هر که از پیش طلبکار ای پسر
کرد او را دم مهره شوی
راه ما خفته که از راه است
فیکو این ره را در دشمنیت
هر چه با او روانه است
کر چه خواریم صغیر یا پمال
مگر آنکه تو حقیری یا ضعیف
است حال او عشاق و
که بر داور به تقوی را شعار
عزت نعمت به پیش سخنان
چشم تقوی به خودی عاقبت
دست مستی از هوا و آرزو
چون که تقوی است دوست هوا
مرحبا ای شاهد شیخ ما
در آری برود از غرض
یکش از آتش خانه مشوی
این ساطع است در هیچ
بر که آید از غنی و از کرا
ناطق کامل که خواند باشی بود

ایون بیا افطار کن زین آتشیها
این غذا است قوه جهان دلی
هر کسی با چیل برکت آتشیها
آدمی با چیل برکت شد مهر
این مهر است میگرد آنرا خدا
میل بهت کان ز نام آدیت
یا الهی از میان بردار مسد
تو کمیش ما را از لطف ارحم
ار دل دیوانه معشوق کون
از شراب صافی بزم خدا
بیان منه از دست جام ای پسر
بجو مستی که از پیش سر نیست
چون عشقی نوش کرد و کلام
مع با یانه خدا در راه عشق
مر مقامی که رسی پیش است مده
ببین بیا از ره زور راه خدا
و اما قطع منازل که معشوق
به نهایت خف نیست این بارگاه
چون شمع تو زمانه راه زو
زالت از این راه عشق

آقا

مست

در چه خواهی که بهشت کرنگو
موسی فرعون دوستی تست
نفس من بعد لعین تو کشت جان
بکشتی جان لعین جبرئیل
در جودت جلا خورشید
صورتت معنیت را کشتی
کرد تو خوار و بدیده باین کوه
و خوش را بکنار آنکه او شود بار
کوش ایست خدای کوش تو
کوش سر را چند بند از تو کوش
کوش در پیش منی خواه از خدا
در عبادت کوش با صفت تو
بند و لاجرم شتر چه بند که
جز خضوع بندگی از نظر ار
تو مبر باد نیاز کار ساز
باشم دایم با خضوع با شمع
هر چه بینی در جهان از داد و آ
هر چه بینی قدرش به کوه کن
تو بخت صنم چمن قانع شوی

است پنهان در تو از غنی بگو
باید این دو خصم انداختی نصیب
این دو خصم انداختی تو نهان
اجد بوجمل بنمود خلیل
تو ز غنی استی و لیکن به جبر
صورت ابرست معنی افتاب
شود چون با غنی شود غنی
کوش را بر بند آنکه کوش بار
همه کن تا پرده برداری ز کوش
هر غنی از حق نداشت نصیب
تا شوق با باطن غنی آشنا
کن و فاحر داند در عهد خدا
در رضای خواجش افکند که
اندر این حضرت ندارد اعتبار
جز خضوع نیستی عجز نیاز
در قیام در سجود در رکوع
چند موجودات از ایاد او است
و کرم و در و شکرم کن
خوشت را آنکه عاشق صانع شوی

صانع با شوق معشوقی آید
عاشق صنم خدا با فر بود
صانع با بخت معشوق آید
بگذر از صنم صانع تو خواه
سویها که در رو علم و عمل
اولا علم علی مطلوب است
چون بیاید و صلت به برسد
چون بطلوبت رسید رای طبع
چو رسیدت حرات وصلی لغا
اول این الوقت بودی و طلب
چون شد صانع تو در بحر وصال
فاصلی مستقبل آن حال زمان
که شناسد اهل حق این حال را
صانع این الوقت با خدای
ببین بیا تو طالب آن حال باش
کز این حال آگهی فرای
من طلب کارم بدین حال عجب
کر شری ای یار صادق یار من
من طلبکار وصال و لبرم

نیت از صنم غایب است غافل
عاشق صنم او کافر بود
نیت از صنم غایب است مدد
چون بجوی با پیش به آفتاب
تا بیاید وصل آن شاه اجل
کو وسیله وصل به جوی نیست
احتیاجی نیست مطلوب به
شد طلبکاری علم کنونی
پس نامه حاجت و لاله را
صانع میبوی بقوی ادب
ماند وقت آنکه در کوه کشت حال
گشت حال که نیاید و بر بیان
روشن است این عاشق اهل حال
لیک صانع فاضل از تو است
مولوی شو عاشق ابدال باش
شاه مدتی عاشق شوریده به
بل در آن حال درین سعی طلب
میشوی واقف برین کرامت
بل زبله طالبان طاعت

راست تو اندر ره عشق خدا
چون شود در مشربتی از غم خدا
هم بند خود کشت به جهات
حیرت بخشه دلت را از خدا
هر که کرد بخیر با خداست
در دلت آن که کفایت را زده
با خدا است و عقل شوی
تا شوی تو حرم اسرار حق
بر شوی از حق تو خود غافل شوی
کر کنی با شوق ذوقش بندگی
چون نداشت بندگی دوست
عاقبت این بندگی شای بود
این عبادت دولت پانده است
تو خدمت در زین حق بکار
چون کن تا مرد صاحب دل شوی
هر چه ظاهر اندیش آن خلقت
لطف خیر آنکس که نیست
پس بود تو فانی دل پاک کن
پاک کن دلها را از رنگ ما

تا ز تو در من شود آن که العطا
درست تو کرد کشت تا بر من خدا
میخانه مرزا آب حیات
میکشاید در دل تو را زین
که شود پوشیده از انچه
که دلت خلا شود از ما سوا
هم بفضل به حدش فاضل شوی
تا شوی از زمره ابرار حق
هم ز تبتیش تو ابد الی شوی
پادشاهی بخشه و پانده کن
میل شاهی از یکجای حق است
شاه مرطبی که مانده تا ابد
پادشاه است هر که حق را بندد
تا که برداری تو در حال به شمار
ساده صانع ز آب گل شوی
عکسها دارن اصلا از دست
هر خوشی را آن خوشی ز دل صانع است
آرزو را بکن از هیچ بن
تا شود آینه حسن خدا

از که درات هم اول طایر بود
زنگ کبر و از آنکه آینه است
تا کرد و دل ز غمت بری
هر که اهل پاک کرد و از اعتلال
کار تو هر لحظه عصیان کنه
بشد تو مان رب العالمین
نیت از خوف خلق هیچ بیم
نیت در تو آرزو و وصل است
تو مشغور از علم خدا
حلق حق که چه مواساها کند
جرم ما از بند ای مستعان
ای خطا به سبب علم تو بود
هم بکن لطف عنایت تو سبب
اندیش عالم بسبب ساختی
ای بسببها بسببها لطف قهر
است بر اسباب بهشت کبر
هر چه است از لطف قهر ای خدا
چشم اهل حق بسبب چندان
روح حیوانه حیات اهل حق

هر دار او را از نگار زنونب
تیره کرد و او زنگر کینه است
این دعا به با جعفر که مری
آن دعا پیش میرود تا اول
از که کار برست مستی دل بیاید
گشت تا به بشیطان لعین
او تامل در پی دیو رحیم
آرزوی تو مراد آن عورت
ویر کرد سخت کبر و اوتار
لیک چون از بندش رسوا کند
توبه توفیق ما را و اراد
لطف حق بود بسبب آنکه بود
حسرت کند در سجود و طلب
خلق بود و در جزیر شرافت خانی
لطف قهر است اصل از برای
در سبب که در آن افکار نظر
برده کرد در عالم حساب
آنکه جان دارد و در تامل
لذت این روح در حفظ بدن

روح انسان ازین لذت خدایت
خند میات تو نجات جان جان
بچنانکه قدرت از جهان بود
جیغ شده تو چشم جدا ماند جان
جان منوات برافروخت است
جانیک در خدمت کرد تو کار
جانیک در خدمت حق تا کار
بس تو تو را یاد کار کش
سجده شکر خواهد سجده
ای تو هست ای جان حرکت
نفس جز خنده است غفلت خلقت
گر شود جز خنده بر فرمان عقل
او را زانکه بند که میشود
نفس سرکش کو مطیع عقل نیست
گر تو ای دوست را فدا فیر
حسرت کز نفس بد عزت کنی
حسرتی با عقل کن که عاقل
گر تو از عارف بدبردی بری
چون بر تو لرزید بدبردی بر تو

لذت اله روح دایم از خدمت
از خدا در دجیات جاودان
قدر جان از بی تو می جانان
جان جان چشم نیست جوانیت آت
هر خدمت تو جان چشم نیست آت
جان جان بخش زلف کرد کار
صورتش صیوان شود روز شمار
تا شود در راه خدمت با رکش
باجت شکر خواهد سجده
ما ترا خدمت کند در مطلب
چون مطیع امر بود غلام است
کراز جز بندگیش عقل نقل
بمد با بد میر آخر میشود
تو خداش هست که چون دوست
دوستی با عقل با عقل کیر
عاقبت نیندگی عزت کنی
دل بدبرد بر اگر صاحب
چون بدبرد بدبرد تو بدبردی
او بدبرد بدبرد بدبرد بدبرد

لا

دل که دلیر میر و آت است دل
چون شادم دایم این آب کینه
اهل دل میا و سرخ دلند
اهل دل سلطان جله عالمند
اهل دل راه می شناسد اهل دل
گر تو باشی اهل دل را همش بین
اربع شاخان میان احقان
ای با معشوق کاینک شاد
عارفان استند معشوق لطیف
گر تو مشغول عارفان
گر شوی با اهل دنیا منشین
گر کنی بر عارف کن احتلاط
یوسف جز کرکان هر رشو
چنانکه اندر وصف کرد که ماند او
گر بیاید یوسفی صاحب جمال
گر شد معقول او شتی عزیز
شدن چنانچه زندان این جهان
نیون چنانچه زندان بکن مداخلی
تا کنندت بادل جان شکر

نیت دل کرانه نیت و آت
که شاد صیاد و سرخ دلند
قانع آزاد بین آب کلند
در دو عالم شادمان هر چند
که شاد است فکر است اهل عقل
کرده اهل مینا شادش بقیون
ظا برنده از حبس ان پسر
پیش بر بختی نه اند عشق با
ای جنگ آن کو شاد شاد
کشف کرد و بد تو سران
همه ایش پس بغیر زمین
که کشف پیش تو اعرافان
با جمال یوسفی مسرور شو
چون بپند روی یوسف را بگو
یافتی سلطان مهر لایزال
ز تو یوسف جوار کرکان کرز
لرجه زندان خدا و ارباب
کن عطا بر خفت عزت تلخ جان
شکر خوشتر ز نعمتها بها

حقیر ش

شکر جان تو شخت چو نیت
لذت نیت و هد و ذوق صفا
وقت نیت که چه آید دو قها
تو مشغول از نیت حق تا امید
یا آئی از کرم داریم امید
مانده اندر غفلت نوبت
بعد نوبت می آید
ای خدا از غفلت جهل می
کرانیم از صحنه راه بر
کن هدایت ای خدا آن راه
آن ره که راه مولای است
که گفت آن راهی راه رشاد
راههای صعب بیا به راه
راه حق می صحبت و نیت
که بخوانی تو کن بشنوی
کو دلایل رهبر راه هدایت
ره روانه اندران پس ندان
که تو هستی طالب وصل القاد
ای که هیچ صاحبان نشنوی

زانکه شکر آرد در آت کوی دوست
لذت شکر آت شاد با خدا
وقت شکر آت بر کار خدا
شکر کن تا نیت کرد و نیت
تو کن از در کفایت با عبید
که ز افوارت منور است
از سبب طاعت می خوشید
واران ما را با نور هدی
دست ما که در گشتان بر راه بر
که بر نشاند انبیاء اولیاء
یکشان ما را که بر ستاره راه
کوست در راه هدایت آت
ره بر این خوشی آسان بود
لیک آسان کرده آن سلطان
می شود آسان تر از این ره
می باید ره را از راه رست
که بریز بر جگرش یه بند نامی
کوش کن با کوش جان این
قال بد با تو هست هر جا میری

کوبی

گر بر نیت تو نیت نا صحتان
نیت نا صحتان و دلیر
از کرم این نا صحتان یک خواه
حقشان بشناس نیکشان بدان
در سبب میکنند ایشان ترا
ایه بود حوی لیما و دلت
خوش تر از نیت بر لبیم
زانکه نا صحت میکنند از هوا
او بدین لذات فانی فانی است
یافتند از عشق لذت عاشقان
از وجهه پیش فانی کشته اند
عاشقان را کار نبود با وجود
عاشقان کومند و در عین عشق
پاک کنند از هوا و از هوس
روحشان است از جام عشق
کشته با معشوق با آت آشنا
کشته خواصان و ربای فنا
عاشقان اندر عدم حقیقت زدند
بزم کهای ساقند اندر عدم

یافتی از فال به اهل و اهلان
تا شوی نفس بر شیطانی
دست تو که بر باز آید بر راه
که قبول از جهان دل زانکه
که کنی تو و دشمنی نبود روا
بد کند با تو چو نیکوی کنی
هر چه بد و سوسه و بوسه
دیو با شهوت کند تو را
تا صحت به حفظ شهوت با آت
قارغند از غفلت لذات جهان
سو ایشان نیت آت کرز
عاشقان را است به سبب
بجووانه اندر عجز و کاف عشق
طالب بیدار معشوقند پس
مرغ دلشان رام اندر عشق
کرده در ربای و در آت آشنا
کشته شهبازان صحرای بقا
چو عدم یک رنگ نفس و احد
یافتند اندر عدم ملک قدم

خاندان از خوشتر آید این جهان
عز و جاه این جهان شاه از دست
علم بخوانند بهر عز و جاه
علشان قشر آرزویشان نموده
ای باب علم از دانش نصیب
آن بود دانش که بهدارت کند
تا این لذات مانده خوشی
سر زشتی مست می وحدت شوی
بس چه کوشش و مصروف تو جاه
این خودی به که فدای آن دنیا
چون فراموش خودی یادش
کرنی خود به فراموش ای پسر
کوشی بنده بسطغان قدیم
بس کن رخت ازین غایتها
خاک تو دانه است ملک جهان
جانهای عاشقان چون قطره
جان شناسان از عدد دانه
قطره جان غرق آن دریا شود
با که گویم در جهان یکدگر کو

الحق بلی

چون گویم درد خود میدرد
تشنه گویم آب زلال
درد حاصل کن اگر خواهی
هر که دردی دوا آنجا رود
هر که در عشق خدا ببرد شد
دایما در آتش بهر خراق
پر شده از آرزوی وصل یار
پس از خود شده مشغول محبت
خالق بچون نکهتانش شود
آنکسی که خدا حافظ بود
چون که عاشق گشت او را خدای
بس بیا تو عاشق آن شاه پیش
دل مده الا در که داد دل
تو مع رخت به حساب جهان
هر چه از تو یاده گشت شد زبان
هر چه از تو یاده کرد از قضا
هر چه از تو یاده گشت شد تلف
چون تو اید ماند باقی این شمع
گر کش در از هدایت چشم جان

مرغ عالمی

و سر و چشمش را بلبس به
اهل الهام خدا عین العباد
گر شوی تابع بقران معین
چون شد از اندیشه صافین
گر شود خدمت بهادت کار تو
در شوی مشغول در عشق فنا
چون بهادت قوت قدرت خدا
قدرت سر یاب سودا بهی
تا نگر دو فتنه قدرت بهی تو
خج که سر یاب در راه تو اب
در کنی سر یاب ضایع در گناه
با خفا آغوش بی تو آدمی
آدمی مرآت حسن بهشتان
آدمی بهر خنک که مرنا سوار
در وجودت روح تو حرمه صطفی
بر براق عشق اگر باشی سوار
در اوج اهل است جانت در وجود
تو سوار بر کعبه رضی هوا
شوی یاده از حرص و هوا

میشوی تو اهل تسویل هوا
اهل تسویل هوا ستم الهام
تو را با به شیطان لعین
میشو از او سر شیطان لعین
میشود دولت سعادت یار تو
میدرسد به عفت بهاد
در ره تحصیل عین سعادت
وقت فرصت را نهد از دست
چند کن یاب ازین سر یاب بود
سودا یاب ازین سر یاب
میکنی خسران و دیگویی تو آه
تو باطن بهر نهایت عالمی
آدمی کجاست کجاست نهان
و کفش با ندهان اختیار
چرا بلیست عقل با صفا
سزا و اذات کرد و آشکار
عقل تو کرد و هوا بلیست خود
میشو محروم از وصل خدا
باریافتها بکش رنج و غنا

میشناسی علم عالم و فاش
ار چه دانه از کتاب گفتگو
نه از کتاب از مقال جز طلب
تو بخیر عبت رفیق و اهل
میفرماید اینها از زاریست
میکنی خفا به حقیر با یاری
با هزاران شوق یکویش بقیه
ز آفت نفس کش مرص اویش
از بلی نفس بر حرص عثمان
قدرت مکتب شود روزگار
جنت با تو عوض شد از دود
بس عوض یاب در آن ملکها
میشو در بر اسب قدرت تو سوار
خج که در راه طاعات خدا
و در عینک و بناخواه از عینک
نزد معبود غیری اختیار
میشو بهر کج و خار و کوسا
باشن و ایم در رضای او عالم
میشو تو اهل الهام خدا

در مسمی

پس مکن فریب تو تنم از غذا
برتر از کون و مکان پرواز او
به کان تنم به زراحت به الم
قدشادی میوه باغ غمت
گر شود تو تنم شاد و درم و جهان
گر تو تنم به شکر و صفا و ادبی
ای تو تنم با هر یک صند جان ماست
تنم بخت چون ضعیف و شریف
صبر کن از لذت تنم چند روز
صبر چند زیاده اجتهاد
صبر تو اندر جهان و در عنا
که چه روز و در با به پره نیت
چند کور تو را گو در با
طاعت برست از لیکه غافل از تو
چند بنده را در از خود جدا
آفتی نبود برتر از ناشناخت
تو برتر از تو خود با هر یک
اراضی تو خود پیش از شناختی
پرده جهان تو نفس تو نیست

خوشت را و به غمت و در عنا
پادشاه را زردان هم از او
خوشت است او بر تو در عین
این فرخ زهر است آن غم هست
میکند از درد و غم اندوه جان
زهر قاتل در دمان جان نمی
حسرت و غمت بهتر جان را جفا
جانم بخت با غمت شریف
تا بدین آن حال جانم فروز
روی چون گلشن زلفین در
پرده دانا و زوی و لریا
روزی که یکن جلای کرد نیت
تو مجبور و را از دل و لریا
چو غفلت بود زوی و دل و شو
تو در بین پندار و محب از عفا
تو برتری نه منافی عشق جنت
چو را و دناوی زوم در برین
هم زود بر غمت پرده ساختی
لازم آید نفس من که کشتنت

مالک

خوشت را و به غمت و در عنا
پادشاه را زردان هم از او
خوشت است او بر تو در عین
ای جنگ آنرا که زلف غمت
گر بود آن نفس غایت و روح
عقل به آن نفس میزند کند
انگ بخت او بنده این نفس من
هر که عاشق نیست علم و شکر
که خواند علم عشق از عاشقان
آن طرف که عشق مرا فرو رود
عشق بخت و پس دشمن نیت
است و از غمت معارف فنا
مقتدا عقلست و دشمنی را
عقل از اسرار عشق آگاه نیت
موت عاشق خدایان صفت
اقلونی اقلونی با قنات
موت عاشق است چو موت جفا
با دوستی چون برون مرگ از جفا
مرد و دشمن میسر نه موت
که رود ای جفا و این وضع و قار

خوشت را و به غمت و در عنا
پادشاه را زردان هم از او
خوشت است او بر تو در عین
وای آنکس که بروی قوت
میکند در دلم شهرت مبتلا
و ای ما و دشمنش میزند کند
شد این که عاقلست و غفلت
که چه باشد و غفلت او نیت اهل
که خوی تو محرم را زنها
بوجوه و مشافعی درسی کرد
عشق بخت و پس دشمن نیت
عشق چون بخت و پس دشمن نیت
عشق چون بخت و پس دشمن نیت
بکسلان عشق آن پیوند
بختش چو مال جفا نیت
کوبد و دایم میشناسد نیت
اشق قلی حیات و الحیا
که رود با دانا میان جفا نیت
غرق کرد عاشق اندر بحر جفا
که شود مطلوب او از جفا نیت
افتخار اعتبار و شهنشاه

روی عشق توست عشق را کتب
عاشق را از دست تو جفا نیت
کشت کشته عاشق را از دست تو
عاشق را از دست تو جفا نیت
آرزو عاشق صادق همان
عاشق را از دست تو جفا نیت
عاشق است عاشق بیرون جفا نیت
ای سرده عاشق سنگین
چون بیز جان بجانا میرسد
وصل عشق توست عشق را کتب
بلکه پیش از مرگ عاشق مرگ
در دل عاشق تو عشق تو
هر که عاشق کشته و ابدال شد
کیمت ابدال آنکه و ابدال
زنده از حق کشته است ابدال
پس تو در جفا نیت
اندر آمد از عشق خدا
تا فکرت و دست از جفا
پس بکش در دلم جفا

خوشت را و به غمت و در عنا
پادشاه را زردان هم از او
خوشت است او بر تو در عین
دشمن توست عشق را کتب
علم حکمت کت و کتب
عاشق را از دست تو جفا نیت
بل که کشته در عشق تو جان
چون شد او در عشق تو جان
پیش عاشق کوفته به جفا نیت
کون بیم جان زبانه میرسد
تا بیز و در میان است
بیم بهند عاشق را ز بیم جان
کشته خانه جان بجانا میرسد
کشت عشق تو از جفا نیت
او ز خود خالی شد به جفا نیت
خوشت را از دست تو جفا نیت
حسن او ز کشت ز به جفا نیت
روشن شمع شمع ابدال
شوکه از آن که جفا نیت
سنگیت خانه شود کوفته
تا بر از جفا نیت

مالک

خوشت را و به غمت و در عنا
پادشاه را زردان هم از او
خوشت است او بر تو در عین
کوکریز و وقت صفت از جفا
زب جان کوه او و جفا نیت
عاشق را از دست تو جفا نیت
است جفا نیت در جفا نیت
میکند در کس کوه جفا نیت
بیم و جفا نیت در جفا نیت
چون تو است نیت در جفا نیت
پیش و در جفا نیت
عشق آید از جفا نیت
است احسان جفا نیت
در قتل نفس مرده جفا نیت
عقل چون شد مرده جفا نیت
رهنما بر تو جفا نیت
مست کرد عقل مرده جفا نیت
میشود با پادشاه جفا نیت
میراث از اسیر جفا نیت
شاه باشد که میشناسد جفا نیت
کشته از اسیر جفا نیت
دل اسیر جفا نیت

خوشت را و به غمت و در عنا
پادشاه را زردان هم از او
خوشت است او بر تو در عین
مین جفا نیت
تا به جفا نیت
عاشق را از دست تو جفا نیت
عاشق را از دست تو جفا نیت
کار و شوا و جفا نیت
بیم و جفا نیت
عشق چو دعوی جفا نیت
که شود این عشق کار جفا نیت
جفا نیت
و ادحق است نیت از جفا نیت
عشق کار عقل دیوانه جفا نیت
میشود مغلوب نفس را جفا نیت
کونه نفس را جفا نیت
که شود عقل تو از جفا نیت
عقل اگر بر نفس جفا نیت
نفس کار کرده است جفا نیت
شاه مدد را به جفا نیت
شاه است دل مستحق جفا نیت
زبان جوان چو حلقه جفا نیت

نکته

دل کزین بند گرا نه کرد و عذایی
عقل دل بارو کرد اتفاق
چون چنان شد حال عاشق می شود
می شود از جبین دنیا جدا
چون شود در دولت مهر خدا
در دل تو مهر حق چون شد دو تو
مهر تو از مهر حق دار و مرد
مهر او مهر است ذره مهر با
در دل ما میل و غبت داد او است
مستی ما از دما هم جام او است
گر بخواند قربت وصلت بهد
قرب نه بالا و پستی رفتن آ
او قریب از ما و دین طرف ما
ما به حق پرده مرفعات او است
مست این هستی ما ما به حجاب
در میان ما و او نیست است
مست از نیستی آرد اله
کارگاه صفت حق در نیست
تو بیا در صفت حق مشو

باز

تو بجز اندر فنا و نیستی
این عبادت است نه بود و باد
در دولت که مست میل نیستی
میل دار بار با ما محبتی
میل معشوقان نه نیست
میل معشوقان به غیرت بس نه
عاشق معشوق را عشق بهت است
کس چه داند که بهت است عشق
عاشق معشوق از آن که نهان
هر که عاشق نیست او بیگانه است
جان ناخوش به چند روی دوست
جان عاشق آمدت از لولی دوست
هر که عاشق نیست او ناخوش است
او نخواهد دید مرکز آن حال
عشق بحر معجزه زان دایم بخوش
عشق بیگانه است از هر چه
با دو عالم عشق را یکسان است
بس بیا تو عاشق دیوانه باش
گر بر سر می خانه ایشان بگشاید

اوست

جان عاشق به چند روی دوست

کعبه عشاق شد آن خانه
این بیار باده فقر فنا
تا کسی با حق کنی حق را طاف
مغربات جلد را بچ
چرخ زیارت کردن خانه بود
خانه را که کنی با به تو اب
چرخ بیت از بادیر رخ و الم
آن بهجت از وطن رفت ز راه
که چه کرد دست آن در بلاد
اگر آن کرده شد دار السلام
هر چه کرد دست محبت نه اول
این ریاضات عمل در راه دین
عزیزان و راجع به عشق
که چه کرد دست محبت نه اول
نفس تو را به درین دار فنا
حالت عزت به چند درجه
در حقیقت دوستانه نیست
استانته ای تو اهل نند
هر که عاشق نیست او تو به دوست

علاقه

خط آن خانه میشود از عظم
روح انسانی که است او جان جان
جنش تو به کانه از جان بود
تو بجز این چه بدی بی جان
جان ز جانان که خرد به حیات
جان ز جانان چون حیات خاست
هر که روحش روح حیوان بود
هر که روحش روح انسان بود
یک کردی با حق از حق نفی
چو بدی کردی بر سر این جهان
نیت ضایع نیک بر فعال
از یاد باش نیکو کار تو
جنش است که است بر زبان حق
در بر جنی بر ضایع وای تو
جنش هر چه از عشق اوست
کشتن نیت به حق خرد به حیات
جنش با اول فساد است بود
هر که در حکم شیطانت است
دل که دادی به خدا او را را اله

او نخواهد جز حال لایزال

زشت کرد و پیش چشمش نقش بخت
نقش بر آن لبها دل داده اند
ایلهی را در دایه رب بخت
چشم را که می بیند
چشم را که نور بزدان نیست نور
که نیاید نور حق بر نور چشم
چشم اگر حق بین نباشد کور
هر که او را کور باشد چشم حق
چشم دل از نور حق جویت باز
کور اگر از بند بالوده شود
یا الهی توده بالوده که
چشم دل را از غایت سرساز
ما خدا بس خطا کرده ایم
لیک از صفو کرم دارم امید
تو که مرا بنیم ای خدا
آنگاه که از ان خاص آمد
اسرار تو به که از هر گناه
دست بکشینی بیکر تو به که
بنود شویش خلق به شو طبع

انوار

افتخار پاک کن آن شیخ به
چون که در حق او سه جهان
شیخ را که پیش او بر سر است
چون که شمس است ای حریبا
که تو مرد حق شناسی بر پی
تو بکن ایان حق به پاک صاف
هر که ایان آورد الله به
جله از یک نور روشن موهبان
مؤمنان معهود و لیک ایمان
نور ایمان است از انوار هو
مؤمن از اسماء الله کریم
اروی که نور ایمان شد منیر
مادی آن دل شود الطاف حق
وصفا یمن چون که گشت این جدا
بس که آن که از جهان بگذشت
در صفات حق رسید اوصاف
جسم ایشان بود مرآت خدا
جان ایشان به ضیاء آن آفتاب
که تو داری آن روی به نشان

انوار

جان تو با جان ایشان چون سه
روح خود را متصل کن ای ملک
شصل که روح حق با روحشان
گشته ایشان به هم مرغان صفای
مر هر نه اندر اوای وصل باز
کار آن خاها که نعام نفس چند
هم بفعل هم بقول این خاها
بند فعلی خلق را حجاب تر
ناصح را با قول گوید نفس چند
آنج که گوید مردمان به هر زمان
خلق چند این چنین که از
خود طلب خلق این آزار مان
کرم کرد و کور دل چون بشنود
چون که حریف شد کرم از نور چشم
چون دیش کور است که کور
چشم دل چون کور باشد مرد حق
چشم سر کور باشد و هر گاه
چشم دل که کور باشد ایمان
چشم سر چند صور کور دراز

انوار

این در اندک و کوی جسم راست
هر که را باز باشد چشم جان
چشم باطن را گشاید نور شیخ
شیخ کامل چشم جان را سرساز
بنده شوقا که کل نبخش ترا
که کند آن دیوه در بر تو نظر
چون که با شیخی تو دود از دشتی
هر که در کشتی نشیند با حضور
شیخ کشتی بان کشته بخشش
داران انبیا و نه اولیا
کسل از بغا بر ایام خویش
مرغی که تو بخوراه خدا
که شوی تو بنده مردان حق
کشته تو بنده نفس خویش
تو مصلحتای شهنواز علی
تو بال جاه که پیش عزیز
ای که تو بنده این جهان خجسته

انوار

چند از کور آنی که گشت
آن جهان بگشاید کرد و حیان
ای مشک آنرا که گشت مغشوش
چشم جان تو شود از کل باز
چشم جان از کل او باید ضیا
میکنی با همش عا سفر
در غایت بسیار عا نشینی
میدر کشتی شت تا اقلیم دور
شد همان کشته نشسته بخشش
میدر هند ایشان رقی بغاها
همو بغا بر کفان ربه برست
همین بیاد شد بخش جیاست
نیک که کن بر حق بر کام خویش
شیخ باید پیش او رهنا
ننگ داری تو از جکی و ادب حق
خویش به از جمل بندار شیخ
در شاد و بیش جهان نده دلیل
کود که تو این جهان جگر تو بر
چند کوی خوشتر از این جهان

اهل قنطاریه علم و عدت خد ضلال
مطلب که این جهان خاکمان
عزم جان در بزم خاص لا اله الا
جان کشاید سوای بالا بالیا
آرزوی جان بمان اتصال
جهان بجستی نه زبانه آمدت
شده باز بهت آمده هر شکار
این جهان چون آفتاب تن جوهر
هر که آفتاب بود کادو جهنت
هر که آفتاب بود سحر
هر که آفتاب بود اور و زنجب
مقصود اتصای او اینست به
هر که آفتاب بود او بر زمان
از شراب عشق مست بس قرار
این جهان اهل این فانی شود
این جهان اهل این بی صلند
سویا دارد این اهل جهان
درامدش دقتها کنند
پرسیده با نگره آید پیرا

اهل دل را بر کشاید پیر بال
مقصود جان سیر شهر لاکمان
در زمین تیر و عیشی بزم تن
در زمین تن در زمین لاکمان
تن خواهد دید این خاک از حال
اندرین عالم بسیران آمدت
او درین دیرانه که دارد قرار
او خواهد گشت نوبت آفتاب
هر که آفتاب بود نیکو فرست خود
هر که آفتاب بود مطر و در
اندرین دنیا که سعی طلب
عزت رحمت بیا به در جهان
میشود در کسب کار این جهان
هر که آفتاب بود وصل یار
آه جهان اهل آن مانده
هر که آفتاب بود فانی کند
در جهان با عز و جاه و فانیان
دعا در جهاد استقصا کنند
کار ایشان مکرر ترویرا
اندرین

اندرین دنیای فانی این جهان
از کسب و زحمت و بلاه زنده
نفس اگر چه بر کسب خود
هر که میکوشی تو در فضل غیر
هر که بر سر کسب عز این جهان
چون که عاشق نیستی هستی غیر
هر که بر سر کسب می کنی
نیز بر سر کسب برای جزو نشاد
آن ضرای دقیق قال قیل
علم تو که علم ربانی نبوی
سرمد بر روی و باقی بهیچان
که بر آن علم تو از داد حق
علم تو بهر هوای نفس بود
کسب کار که نه از بهر حق است
زان به کار تو بهیچ نیست
و نه برای حق و معلوم عمل
بوده و حاصل بگیرد سرشت
پاک بخش صاف کن او صانع
پاک کن خفته و با حق که نیاز

هر که میکوشد خوشگامی خورده
احتمال سخت کند کوه نموده
قله اش در نیابت او
لیک پس چون امتی و بهر کس
کشف کشتی بر تو اسرار نهان
میشود هر چه در این علم هنر
کسب بیغریزه ز قدر آن دانی
چون بزود بر جمل را وادی یابد
قوم فرعونند اجل آب نیل
از فتنای جسم که فانی نبوی
ماند بر جان پاکت جادوان
دارای از حق جز اندر قسب
نفس فانی گشت زان علت
مکر شیطانت از راه دلت
که تو دوری از غریب تو نیست
دور غیر از فساد از دل
دور پیدا گشت آثار بهشت
بعد از آن میکوش و در راه خدا
که طهارت باید آنکه نماز

خانه دل اول خلوت کن
ای دل ای که گرامت پاک شو
همه عزان آن خالق محمود را
که شکر مقبول آن معبود تو
تو شدی مقبول آن معبود تو
چون تو که کرد بحال نشان
خود چه جز بهت این زمین است
آسمانها و زمین یک سبب آن
کرده است آن خالق چون یاق
آسمانها و زمین آثار او
او منزله از زمین آسمان
از حیثیت که کند چشم تو باز
در قدر او بر دل مهر نشاند
خدا حق بر چشم تو کوش و جزو
یا آئی تو بمن آن مهر را
آینه صافی را که جدا
که بخشی چشم ما از قوه نور
آینه دل از زبان باید جدا
از خدا رفیق اگر باید فقط م

بعد از آن معشوق را معشوقه
بمان از الحاح خوان چالاک شو
به ربا عاید شو آن معبود را
حاضری گشته محمود تو
که ز کوه کوبین آورد از عدم
کف زو از آن شد زمین آسمان
بر کسب از آن زبانی لاکمان
که در خشت قدرت تو شد عیان
قدرت حق از زمین آسمان
شد منور جل از انوار او
لیک در مروت کشته عیان
تو عیان پی و کردی اهل راز
در عباد و جمل عالم تا ابد
کوفت طوطی است جیانش کند
بر دل شوریده همچون ما
اندر آن چهرت ده جلا
در حجاب قهر جیانی کور
که کنی بر میز از لوط و غذا
تو زان خاص حق تو شایع

نیز خورشید الله که در کبریا
بنده تن چنه خورشید خورش
قوه باقی جزو معطی غنی
این غذا نفس را قوت دهد
این غذا آن را بر دور آبریز
که زمانه بچند زمان غذا
چون خوری کباب از نا کوی نور
که تو خورشید است خدا
که ز خورشید است در بر تافتی
در درون دل اگر باید در را
هر که جیوشی و بهیستی
هر که در کدهان بیاید و حل بار
هر که باشد عین و دوستان
در بگش و منشیت شمع است
درست بهیچان جو اندر است
است این دل از سر بر عظیم
بوی شمع شهرت که شهول
گفت آنجا عقل کامل اهل جرس
عقل در بانی چو خنده عادل است

کین غذای خود بود آن خورش
از غذای این تن خاله ببر
بهین مشو غایب این قوه و لا
آن غذا امر و ج را قوت دهد
و آن غذا جانش را کند پاک و نیر
خود غذا چه بود که جان کوی غذا
خاک میری بر سر پای تو
نور حق باید ز هر وقت غذا
در ستر الله در دل حقی یافتی
بعد از آن هر که نکر در نوجدا
تو درین حبس فنا با هر سستی
کرد و آن که همان مراد از نظر
است در کلین صاف تو
به رنگ آن که کلین صاف تو
رفیع در دل باد شاه عاوت
پادشاه به نظیر آنجا مقیم
نیت آن چون شهرای آنجا کل
نفس را آنجا نباشد و شستن
پاسبان حاکم شهر دل است

شهر و لرا عقل چون شد با سبانه
با سبانه عقل را چون بدو آب
نفس جان عقل را چون خفته
روح انسانه کرا آبی خاکست
در دغا که در از ان شکر است
اصل شکر بکمان سرور بود
با سبانه عقل را باید ار کن
نفس جان را بخش با صد حق
عقل جان دل همه زنده اند
کر تو این زنده آیه تن ویران کنی
با ریاضت کر کنی تن را خراب
این عجب که جان بر ندان اندر است
چون بخت و ادب حق مقام را
حق ترا اورا که ادا اختیار
در دجوت پس تو مدلت وادان
هر که قدرت یا بد ضایع کند
آله یک از شکنجی شود به حال
پی تا سر غرق سر کیم آن جوی
در دلی تو چشمت آب حیات

که کند شیطانه زرد آفتابان
یکند آن شهر شیطانه عزاب
میدهد بادست شیطانه او کلبه
شهر دل این زرد و ظالمست
که طغریا به اگر به سرور است
قوم به سرور حق به سرور بود
پادشاه روح با او یار کن
مست او هر از زرد اهرن
تا که اندر صحن جسم فانیند
در فضای لامکان جولان کنی
جان ازین زندان مایه باب
و انکلی محتاج زنده اندر است
کرد روشن در دلت مصباح را
اندرین زندان چرا کردی قرار
روح را از حبس آن آزاد کن
در پیشگاه بنالنا ابد
پیش چشم او روان آب زلال
جز به نزد آتش جوی رهانه در
زان نوشی که کرانه از صفا

در این

در بغل پنهان ترا میان زر
در بر تو چون صحرایان حبیب
در زمانه طالب اسرار کو
در بیایم عارف صاحب شوی
خاکستر بخت گفتن میجو
خاکستر بخت گفتن میجو
در کوی تو سسنا چون شکر
در زمانه عاشق مرا ز کو
در بیایم واصل درگاه به
هر که شد معشوق او را در نظر
هر که او اندر نظر موصول شد
هر که او را قد باشد در دمان
انکه او را کشف شد علم لدن
هر که شد مقبول شاه به نشان
تو بیار رحمت او نقل کن
از ثواب از عقاب او غارت
پیش پنا یان جز گفتن خطا
مست حق کو عاشقی در یاد
تو بکوی پیش او زهره صلاح

تو ز فقر جوع گشت در بدر
تو خواب از ذوق وصل شوی
تا بگویم سر وحدت مو جو
واقفست او به ز گفتن شای
برخیز به ترانجور میجو
دلیل نواهی جز در کون بگو
حیف دهان چون کوش خلق
تا که از عشق را گویم با و
پیش او گفتی سخن نبود روا
چون ز معشوقش بیاری تو جز
این خبر را پیش او معزول شد
چون کنی از لذت تنهش بایه
تو کنی از علم نقلی اش سخن
دوست را به چشم جان پند میانه
میکنی شرح از ثواب از عقاب
به کتب و در سس نوش بانه
کانه دلیل غفلت نقصان
وصلت معشوق او را حاصلست
میکنی تقریر را ز راه طلاع

او ز عشق در دست کشاده بصر
آفتاب عشقی چون کرد میانه
عشق عاشقی آفتاب با حیات
عقل سایه حق بود حق آفتاب
عقل اگر با بد مقام جبرئیل
جبرئیل است عقل پر راه دان
عقل خلقان نیست چون عقل پر
پیرانت کو شود انانی راز
چون نشد اهل بقیه او گداز
ای سارین سیاه جو پیر
کودک که هواره بود آن سحر
چون نیاید با وصال حق سبیل
در بیاید در جویان وصل حیات
کرده ای شیخ زینش خود سفید
پس تو پیر بشو آنکه شوی
چند کن تا پیر عقل دیده شوی
خود کجا پیر عقل دین
کر پیر روی پیری کن
لکه از چنار خود در برده

تو بفعل از نقل میگوی خبر
عقل چون سایه کریم ز از میان
عقلهای عاقلان چون سایه است
سایه را با آفتاب او را جفا
او با وادای نیما به سبیل
در مقام قاب تو سبیل او یار
عقلش آن چون روبه عقاش
نه که پند در جهان غرور از
او اگر صد ساله پند کو گداز
ای سارین سیاه جو پیر
لیک اندر مد پیر به فصیح
کس نباشد پیر با عمر طویل
شوریه او که پیر است اوست
کود که چون از خدا مستی بعید
کر درون خویش آنکه شوی
هم عقل کل تو با طبع پیر شوی
مانده اندر حجاب کبر کن
در جوی لاف از سیری کن
خویش را پیر مرشد کرده

در این

اکثر عزت بنادای گذشت
چند کن سخن کرمانه ست کار
برگزشته حسرت او در خطا
چون که گشت خورشید بگذر تو
بهین بقیه عمر را ضایع کن
چون نشیند زنده دلشند
مرشد کامل ترا چون پند داد
لیک حیفست کرد مدینه او زان
پند گفتن با چهره خوابناک
به سعادت نه اگر گویند بنده
دشمن نامش شود آه به فعال
از حاق آن لایم آنکه دنی
تو را بلی کنی او به کند
تو را احسان کنی به فعال
هر که افعال دائم دد بود
از کمال لطف احسان آن کریم
که بی آزار دشوین دامن
تو نه در جور بدین دنیای کن
چند این اشغال کن از خواب

بوده تو عاقل از اوقات گشت
هرگز نشسته به و حسرت نیار
باز ناید رفته یاد آن بهک
وقت نقد حق بگذر ز غریز
کو شوار کوش جان که این سخن
با دل جان کن قبول این پند
طوبی جان ترا او قند داد
کافر از انیت سودی از نظر
تخم افکندن بود در شوه حاک
او هر چه پند آید پسند
تا آید از پند نصیحت انفعال
میشناسد حسرت و دشمنی
قب حیوانش بیاری رد کند
میکند از سوی ظلم باطل خیال
بر کمر انفس کان بد بود
میکند پند نصیحت بر لایم
تا هم از باده حق جا حیا
بهین بیا در بنم ارباب بنوا
چند روز از حقایق باش خرا

مانده از ملک شاه گنور
ای قوسل بادشاهی کاین
باز جانت آمده از اقیانوس
این جهان بهوده یکدانش است
چنانکه باشد از جهان لامکان
این به پیرامی جهان در لامکان
این جهان حق است زندان کبار
افتخار از ملک بود از ملک
این مکان رنگ بود مستعار
هم مرد خدا آنست کو
آیه او را حیفه فرمود آن رسول
مشترک با وصل او هر جنان
چون از مومن کزین برب
دور از مومن کزین آفتاب
نار از کزین آتش و نور
نور مومن نار نازان میکند
نار از خود مینازد کزین
مرد مومن درستی خوار حقیر
از خدا امرت کند اگر ام خلق

گشته بر خفته تن پاره دوزخ
باجو ازین پاره دوزخ
گشته بایند تون در خاکدان
جمله آسایشش آسایش است
چون کند در مریه جاو مکان
نیت در مریه ترا این خاکدان
که کند از رنگ بویش افتخار
مست شادی در مریه
که شود مشاق را نیت افتخار
میشود قانع همان بارنگ بو
که کند این جیفه را مومن قبول
او کجا قانع شود با این جهان
کو نکرده ملک دنیا را طلب
که کزین مومن از دوزخ جهان
مومن از انوار دین گشته مستغفر
نور او از نور حق دارد مدد
به گمان پاکست اینها مرد مومن
در نیار و بحر سکینه فقیر
باشن چاکب تا نگیرد دام خلق

ار

هر که از دم سجودی میکنند
عاشقان نام ناموس و قار
که بود هرگز مراد عاشقان
آدم از عشق چون کرم بیان
عشق که کرد بیان با گفتگو
آنچه است اندر دلم راز نهان
که کزین مومن دارم نهان
در دلم من پر شده انوار حق
که بیا به بهر پیش من
میشود هم مشرب بهر از من
شیخ صورت با نکه نقره بر لب
پیر میوه کوشه بطن غالبست
یار غالب شو که تا غالب شوی
مرد تو جو که مغلوب هویت
پس کی یار تو از دی فیض نوز
که مرید پر شد چنان شوی
در پله او از ضلالت واری
تو به یار از غایت دست رس
چونکه مست پیش مست پیش نما

زهر اندر جان او می افکنند
فرنگ باشد کس ننگت مار
جز بداد در عشق جان
چونکه او صافش نیاید در زبان
جز به پایان گفتی در سبب
که شد بهر افتخار گشته جهان
بس بگرداند حال خون
کشف شد به جان من اسرار حق
میشود به صدق دل درویش
میشود در عشق حق انباز مومن
مست او مغلوب اندر دست یو
شومرید او که حق نهانست
یار غلبه باد شو که ای غلبی
سوز دیوت نه جوب حدت
که تو کوری و عصا کز تو کور
در پله یک عارف و اناروی
هر باشی از ضابطه کرمی
بس نهانست پیش بدیسی
شد که او بر چشم او غیب خوا

کردم

مست

کرش کرد آن است و رو
او ترا از لطف خود احسان کند
میشود از حبس این دنیا خلاص
تو خوشتر از از خود واری
کرشوی فانی یقین باقی شدی
لا شدی بهلوی الا خانه کبر
چون زنی مستی خود لا شدی
تو خود رستی به پیوستی بخود
در فنا و نیستی بهشتی
چون مرید حق شد کشتی مراد
تو خود و انانیت پنا شدی
علم الاسماء آدم را اقام
نور حق خاک آدم را رسید
قابله علم طار را بدست
این محبت کرده طرفه استاد
باطن حق حقیقت غیب ناپدید
شد نظر را اهل ظاهر مستند
هر دل را سامع بدی حق
خالق چون خدای مستعان

زویا به شعر ارشاد
تا ترا از زمره مردان کند
حضرت حق به شومرید انعام
بل بقایا به از خود آگهی
مست بهر بهای آن ساقی
این عجب که هم امیر هم اسیر
یافتی اثبات خود الا شدی
از عدد و فایده شکر کشتی احد
چونکه گشته نیست بهشت یافتی
حالت جاوید اوداد پیش شاد
غنی بحر علم الاسماء شدی
یک نه اندر لباس عین لقا
هم ز نور حق دران قالب مید
درس اینها و جهاد و سوسه
که بخود بی خود ز خود تعلیم داد
ظاهرش حرف حق گفت شنید
غرق در دریای باطن شد اهل
حرف صوته که بی اندر جهان
در جهان میکرد قدرتها عیان

۴۶۱

که معانی گشت و صورت بدید
ساخت صورتها از لفظ صورت
خلق خشک بخورند از ظرفها
اهل ظاهر دوق دارد از صور
آنچه عین لطف باشد بر عوام
اهل صورت به صورت ذوق
عاشقان گشتند با عشق آشنا
نیت به حکمت معانی و صور
هر چه بنزد صورت عین آن
آن صور جمله مظاہر گشته اند
بهر اظہار است این خلق چنان
قدرت خود را اظهار کرد
حالت قادر ز قدرت خود کرد
نیت از صنعت بدیوش گشت
آن عدم که بود آن غیب نهان
کس که داد آن اسرار گشت
آنچه مست نیست بمقایه مست
مست باقی به نشان بس نهان
نیت از صنعت خدا افکار شد

که مست است از مست

از

مست

شد نبات از امتیاز این چهار
به نفع نرا گشت آینه عدم
اصل در باطن نهان در وجود
شرق خورشید که شد باطن فرد
کسی چه دانه ستر با نیت این
عکس جفت بجهت فایده میشود
جله موجودات چون عکس نبات
این تن صورت چو نمود پای دار
از قماشای جمال جز المانع
شادی تنه سوی دنیا و گلی
تو که در دنیا شود خندان و شاد
هر که در دنیا شود و خوار حقیر
تو که شد در محنت درد و بلا
تو که شد در پیش محنت کامر
نظر قلت کان شود تقوی این
قلی از قناعت و ز تقا
نظر کان با اختیار و ارادت
فرز کرد از فقر و غنا
فرز جهان سوری در ملک عالم

باز حیوان گشت انسان حکار
عکس پیدا گشت پرواز علم
عکس بنظر ظاهر بود و حیوان
قشر عکس آن بود چو شکر و
منطق الطیر سلیمانیت این
حق قیوم است باقی و ابد
در عدم رو که عدم ملک نبات
عشق باقی جو دست از دی بار
شاد که جان به بهل شادی تن
سوی سوز عاقبت نقص ز قنا
جان و آن عالم نمی یابد مراد
او شود در آخرت شاه امیر
جان بیا به راحت ذوق صفا
بسی ز عشقهای باقی ماند جان
همی فقر عاجز مضطر مبین
آن ز فقر قلت و غنا جدا
عز اقبال است فقر مصطفی
قد آنرا که شناسد هر که
فرز مردان بنده که در جلال

فرد چاه این جهان عزت مبین
دین تقوی را خدا با هر که داد
صد و پنجاه کن تار سد اندر تیغ
اصل نیتها چه باشد دین پاک
دین تقوی جاودانه دولت است
فرق بسیار است در تقوی دین
که چو ایشان جلد از یک گوهرند
در مراتب باید پایه مؤمنان
دست بر بالای گشت است حق
قادر چون خدای ذوالعطا
کرد قسمت در میان مردمان
هم چو نرا آن خدای به نیاز
هم می داد اقتضا و اشتها
ای عرقی لذت دار فنا
ای که صبر نیست از دنیای دو
است این دنیای دولت یک کف
داد با خاک او چنان نقش نگار
اهل صورت را ز صورت دامن
شایدی کو خاک را بخشد جلال

عزت دولت است در تقوی دین
است او اندر دین عالم بر مراد
حسن مالی حاجت منتفی
اهل دین را در دین عالم نیست
نیک و خیر است و آتش و جنت
اهل دین را تو همه یکسان مبین
در مقام از یکدیگر بالا نهند
یک ز یک بالاتر است نامتناهی
در حق در زور تادست خدا
شکر از نعمت بی منتها
خلقه پر شد از ان شه جهان
داد راحت را لذتها عجز
را از حظی هر کسی زمین ذوقها
فانده از لذت وصل خدا
چونت صبر است از دنیای دو
کز عدم ایجا کرد است آه و دود
در صورت صبر هر که نگار
کور دل با صبر هوشت عشق با
پس چه باشد حسن او جل جلال

داد هم را و لیا را چشم جان
کر به بینی کین حق حس و دقت
هر که او را حق بخش چشم جان
هر که اندر غفلت تن شد پیر
پاک میباشند از مری
هستی خود را در ایکن عشق
تا نکشته بخود دست خراب
چند که در پی خودی خود را
کوشی بجز خودی با جزو حق
انگیز ای خودی ای بد جز
غر تو بکند شت اندر جستجو
سینه بر سینه نگار لب لب
میزانم که شوی میدار تو
حفته می بیند عطفهای
آنکه طالب بود آن مطلوب بود
تا بخواند فهم این دشوار شد
فهم این سر تا باشد که عقل
عقل بخش را که خدای کار عشق
تو مشو در بند عقل کار بین

عوض کرد آن حسن پاکه نیت
اندرا تشنگی نکل جان و دقت
که به پند او چال به نشان
که بیا به نور آن بدر منیر
چاک باید کرد این دامن خودی
ز بر قاتل را خدا میکن عشق
تو خودی را ساقی بر جوی
زود تر و الله اعلم بالصواب
همین بیا بخود شود قفله مبین
چنگ خنده به بی چند بهر
می ندانسته که بد جوینده او
حقه تو میکنی او را طلب
تا شوی از وصل بر جزو دار تو
آب اقرب منه من جلی الوتر
لیک تو خنده به نیت چه سود
گشت آسان چو نکل جان بدست
باش عاشق پیوسته تو را عقل
بکسل از عقل جزو خود یا عشق
چشم بینی بر گشت دیدار بین

زین قدم وین عقل بر دین اثر
خیز گشتی تو بفعل فهم خویش
تو که دانشمند گشته و دوشون
گشته مفتی مدرس در جهان
عزت و جاه نیک ناموس و تبار
او که تعلیم اندر درس
خصلت علم نوع شهرت است
بهره گذر کن از بجزو لایحوز
تو بیا با عاشقان شاکر و باش
تو بدیده بر باد این عز و تبار
که تو می خواهی از جمال دست دید
بند که آنگاه بصدق نثار
سوی تو خاک هر که بدهد را
مرسو ز عجز و جاه ملک عالم
حفته تو زود بیدارت کند
یکشای چشم جان آن خندان
تو علم خویش بینی آن زمان
آن زمان جان تو شیدا میشود
فرق آنکه باشد از حق و عجز

چشم غیبی به بر جزو اثر
خویش را از عاقلان و دیوان
از خواب مرست غافل از بطون
به جز از دین عشق عاشقان
گشته اندر دام دیو و دین کار
شد معلم دیوش اندر دین کار
و خیال شمس در در و شب
باش عاشق تا بیا نور و دین
تا شود اسرار وحدت بر تو نثار
باش مکیون حقیق خوار نثار
پرست عشق به میشود مرید
تا شوی در ملک باقه سرفراز
هم بسوزد هم بسازد دین
مرسازد با صیای لایزال
از هوا و جو هر چه زارت کند
چون محض جیفه کوی با جهان
خار و یاری بیافه به نشان
حق را باطل بر تو پیدا میشود
که کند کل نهایت چشم باز

آینه من کویم تو بگویم کن
 تو که داشتند گوی خوش را
 کمرندی مفهوم تو اسرارین
 خوش نگر این نظایه ترتیب
 جهمی است آنچه میگویم برین
و جهمی در است پیش بازلان
 عارفان هرگز را بیند جد
 عرق وحدت جلد ذرات جهان
 ظاهر و باطن همه یک نورین
 عارفان را و صاف حق گشته اند
 که تو مر و عارف صاحب دل
آن منی استیت باطل
 ای برادر چون بیاید وصل حق
 هم ترا پیدا شود این اتصال
 یک این دنیای دونه نفس نیم
 که اندر خلقت غفلت شوی
 تو هر لذات شهوت سرخوشی
خمر تانیت سرستی خوش
 سرخوشی سرست گشتی درین خراب
 از وصال هرست ماندی در جاب

تا بدانی کین سخن است از لاله
 سیرت کفایت غرضی چرا
 مولوی کشتی و کشتی یا چون
 است اضطراب اسرار خدا
 و ادحق است جمله از لاله
از باجه است پیش عارفان
 هرگز پیشند جلد را نامستعد
 پس کجا پیشند هرگز این عارفان
 چشم ظاهرین زده شوی درین
 از صفتهای بشر گشته اند
 رسته از خوف خدا را واصل
کانه در بینی صفات ذلیلان
 تو ز خوف خاله شدستی جمله آتش
 و در تو بینی و صفه های در لاله
 زین سعادت هر در ادر است
 سرخوشی سرست از شوق شوی
 زین خوشیها در ماندی از خوشی
هر چه هواست بند چشم خوش
 از وصال هرست ماندی در جاب

مفردات جلد پنجم

ز و منور گشت جمله کائنات
 میرسد حجت از او بالکل کان
 چه فرا پذیرد شمس از دایره او
 و رکن او دم خورشید جهان
ختم خورشید جهان دم خورشید
 چون تو کوری دم پنهان کن
 اگر که او میدویم عارفان
 کریم و زار کن بر کوریت
 تا تراجم آورد یار بصیر
 کریم و زار کن ترا خداوند کند
تا که بر ابر که خندد جهم
 کریم و زاری قوی سراپاست
 چون بگریه طفل میسازد فغان
 کریم و زاری عاشق با فغان
 و اینها تو کرمها زار زار
 زان نیکویی هزارها مدام
چشم گریان باید چون طفل خود
 نامی بندی دانه تو زبان
 کشت بخون انگه او تن بر و دست

تا بقی نمانست قرب از غذا
 این خرمین مجروح در سبزه زار
 تن سواد خور غذای مورد مار
بر که تپید بر که جانست
 بار یا ضحک کون تن را زار
 تقوی کرد و کند چو ز جان
 ای برادر طالب الله پس
 و ایما با عارفان خوشنشین
 مشورت کن با رفیق روان
عقل را با عقل یاری یار کن
 عقل چون با عقل یار یار شد
 چون بخوابی یار و یار را
 لاف یاری میکند بر بار
 تا نباشد یار نباشد رو
 و این از گفتار از کردار او
فعل قول اظهار سرش خمیر
 یار و دشو که خمیر ستر او
 هم ز کرم جمل و زرق و ریا
 باطن او نیش غریب زهر بار

مفردات جلد پنجم

گشت آنکه به نصیب از صفور
گرفت خلق جان ازین
که هر کس در دنیا آید
گشت به این جز از ذوق آن
ذوقهای کون و کون در اند خلق
آه شده با ناز و نفعت مختم
آن که در علم کرده اشتغال
هر که در آرزوی بسته دل
هر کسی روی بسوی برده
که به پیرویه سرسی زین
تا نباشی از خودی خودی
یا که معشوق آید از کرم
از قد و مشی خاک و خشت
که به دست این ماله و صلیب
بسیر به دست این کس و کشت
پس هر آشی تو آیس از کرم
هم از این ناز و وصل خوش
از کرم چون در امانت عطا
آن لقای به نظیر به نده

هم در آن ظلمت و راز و سواد
طوبیای ترا قند ز آغا نرا چین
در جهان بنگارند از جوی خشت
هر که از ذوق خورشید کشت
میر از اهل فرج صوفی و خلق
از کدای این کشد بر رخ الم
و آن در کشت و غول اندر جمع مال
میدواند در جهان آفت کل
و آن عزیزانه و بهر سو کرده
راه آن از خشت تن پر و خنده
نیت مکن که ناز و جبار بهری
بر خودی تو بر انداز و علم
میت توان کیمیا بش ز رشود
لیک با خون خدا کرد و سیر
راه داری زین حیات اندر حیات
کشک آن آوردت اینجا از علم
میکنی در بزم وصل و حست شین
تو شو و میدهم به باغ لقا
آن بغایت آشکار و ناپید

و لای

خود چو کرم من ز حسن نشان
هر چه هست بهر کجاست
هم بوی جود زان حسن پاک
در مظار هر که در حسن او ظهور
باش عاشق با جال و نشان
باش صید دام آن زیبا نگار
عاجی چو هست اگر کرد و مرید
هم صید تو که حمید عام
با هزاران جنتش سازی
اسب تا ز کجاست چون سازی
کو خدی قابل از علم لدن
تا بیاموزد دلش اسرار حق
میچ ناقص عقل را با جود عیار
عقل جزوی خود را به نام کرد
عقل بنده تو این عقل لدن
کام تو دنیای دون به وفات
کر خد از عشق حقت بهره خند
عزیزا را بهل درویش باش
شو حقیر عاجز و بس خوار

دست بیرون حش از شمع حیات
که می بوی که عیالیش کش
با هزاران ذوق و طبع و خاک
هم ظاهر را در تا اصل نور
چند با شرب این و بند آن
با شش خلق را که کن خیار
چیت حاصل جز بهر آن چون
رخ به صفت خود در زو عیال
چون خزانک او خود در کشت
تا رود بر آسمان همچون برای
که کنه تعلیم میبند سخن
تا شود اولایق و دیدار حق
ایمل دنیا را ز بهر دست هر در
کام دنیا را بهی کار کرد
عاقلا با غایت کون و
عقل تو بهر از عشق خد است
پیش تو دنیا بکشته ناپید
مستند و خفته و دلشین باش
تا ترا هم آید از بهر در کار

ز کد از زاری با کرم
خود به باشد این بدن یک شت خاک
کوهر پاک ز صند و قه قدم
همه اندر باطن خود نگر
که بدانی که عالم کوهری
بس بر آید و این استیسان
و غلام تحت آن کس و کشت
میکند با دام و نیات زین
بس تو کوهر ز شیطان کن
باش تو در و شمشیر که در جهان
از کرم تو بخت و در جهان
عزت و کرامت و دود و
صورت و خجسته و در جهان
این ریاست دام شیطان است
کوهرت را نیست در عالم بها
نگرد و کرم و دایما الله باد
باش خلاق از افکار جهان
نگردی تا بسازی نفس به
نگردت چنانچه بر زردان

رسم سوز زاری و آوازی
تا ذوق نایش کردی ملاک
اوه خنده اندرین خاک و نرم
که تو سینه خانه با کوهری
لایق دست به یلو مری
خجسته کوی خوشی را اندر جهان
که بهر کیمیا و ناز و حست
کوهر از دست مستانه دیو و
تا به تو بر با به دشت
تا ز شیطان کوهرت مانده مان
کوهرت با دیو و شمشیر
کوهر از دست مستانه با کرم
دور به جنت و کجاست در جهان
دل من با غر و اقبال جهان
نیت او را حشر را خدا
آرزویت و صلتش خدا
نگرد و کرم تو خدا مانده مان
روی جهان را بهی کرم و خجسته
می خراشد در عشق و روی

و لای

ظرای فاسد و الغور
که هر کشتی ز افکار جهان
عاشقانه اول ز فکر تاهی
از غمشادی ایشان از خدا
از غمشادی این و نیای دون
عاشقانه زان ماله و صم کرم
خدمت عشاق بهر وصال
خدمت ناهید بهر جهان
خدمت ذوق بهر عز نام
بس تو خدمت بهر وصال
که خدای تو از ان و انا سبق
دست بهر کیمیا و ناز و حست
دست کوهر و کرم و کیمیا
تو بهر از خدا عاشق شدی
چون عاشق تو معشوقه یقین
چون خدی تو عرق جود و صل
چون جود تو از خدا الله خدا
از طراغ خد را خد استی
که خدای تو از او را از او

چند از بزم حست هر
پیش از این دل ز اسرار جهان
یا قند از وصل جانان آبی
سبحان را شد وصال حق و آ
عاشقانه ساد و دل حست بیرون
دست ز اجرت حست هر کرم
اجرت ایشان بهر وصال
اجرتش حست کند استعان
اجرتش دوری لعنت السلام
پیش تو جود و جوان علم لدن
میخواهم بهی جز دیدار حق
حق حست آن دست او را دست کرم
چشم تو از جهل عالم سیر شد
در ره عشق طلب صادق شدی
طلب تو طریقی و مطلوب بین
پیش حست بهی کرم و خجسته
چون بخدای خد از عیال
فلق از دست کس و کشت
خود جز او در جهان تو جود کرم

ادب خود در درونت آن طلب
 ادب خود در درونت خویش را
 آن است ساحت بسیار عجیب
 پرده بسیار تو چاک کن
حسب انی شدم که چوین
 از سبب چوین بکنس حیران شوی
 تهنه کجا به این سبب ای عمو
 داد آن ساق باغ در است
 جان عاشق خورده است آب گار
 مرث غمزه زان می عاشقان
هر که از جام الت او خور داری
 هر که مرست از آن جام حقیقی
 هر که نین جام مرقی مست نیست
 کشت او مشغول لذات جهان
 نفس او در مشربش میسرود
 تن لذات طبیعت مستقیم
روح پاکت طبع از اینها
 و ایم این را غافل غمزه میزند
 جان عاشق نیست زین را غافل

ساف و او خلق کو ناکوه سبب
 نوشت این کتاب در پیش
 نامش عاشق و را کردی طلب
 در خود این جوینده را اورا کن
حیرت نوره در هر حضرت
 در درون خویش در سیران شوی
 در است و ادعای این سبب
 جام صاف جان بود کشت
 زانه شراب و دایم است شراب
 به جز از خویش خلق جهان
همیشه ابل است رخ حمار
 رفتن این سواد سود طریق
 در جهان او مایل به حیرت نیست
 به جز از زوهای عاشقان
 جان او در حبس این تن محصور
 جان از آن لذات در رنج الم
در از زان غافل جندان
 پرتیالی نازنینش میکنند
 دار و دوسا عدش عشق خاص

العام

از دعام چشم او را بسته شاه
 چون کش و چشم مرسته جمال
 همچوین و آن حال صاحب طبعی
عاجل آینه شش رود
 شش نیست از زوایان نظر
 حق همه عالم نظر ارکشت اند
 لطف تو شش را خطا هر کایا
 چشم عارف هر چه بیند در جهان
 جلوه عالم ظاهر دیدار بار
روی حال بر لب محقق
 یک چشم اهل شهوت ارکشت
 نور بزوان شد چشم او نهان
 خالق قادر که نو چشم داد
 کرکشی تو شکر این نور بصر
 نابور رخ می بینی جمال
کم شد ای شکر تو بصر
 کر بجا آری تو شکر کرد کار
 در وجودت چون ترا کرد عیال
 آن زمان خود را بدانی کیستی

مرغها و پر سرش زین کلاه
 دست میمالد شش بر سر بال
 نو جویند به چوین و اصل حق
حق از در شش حجت باطل
 باغ دلها زوایا اند خمر
 از ظهورش جلوه برکشت اند
 به جهت کشته عیال اند به جهت
 زوچال به نشانه بیند عیال
 حسن او در روی جوانان گار
گویند حق تاقت از پرده حق
 او به بند جز نظر بر این ظهور
 هر چه بیند صورتش بیند عیال
 چشم عیال و دظا هر کس داد
 میدهد بر نور او نور و کمر
 بسجای آور تو شکر باطل
کرد دیگر هر که نه بیند زان
 سیر وحدت بر تو کرد آشکار
 آنکه مرث از چشم این خلقان
 این زمان بر حلقه تو واقف نیست

این زمان

هر چه خواهی مست در تو بکان
 هر چه خواهی مست در تو بکان
چشمه شیرین در تو بکان
 بین کن و زان تو به دیوار هم
 کرچه تارکیت جسم به شات
 کر بیا به زو خوشی ای جوان
 و طلب کند عقلت خرب
 کرچه است این آب حیات
تا بزاوی میان آب حیات
 است که کرده در زبیران
 عقله بگویم به محبوب بدن
 اهل دل کرشنوند گفتار من
 اهل تن مست شراب شهوتند
 قد حکمت طوطی و اسراف غذا
کرد و زان که تو از این
 کرد و استی تو زیبا و لطیف
 در تنی انسان نه استی تو خمر
 اهدم تو چون تو کادان خزان
 ای برادر که نه جنس خزان

توز غفلت نیست واقف از ان
 با خود آفران چه کردی کو بگو
تو برای شیرین بکن
 کشته است بر کجای او طعم
 اندرین غفلت روان آب حیات
 تو می میری بماند جاودان
 او بخور جان عاشق را نصیب
 چو نه خضر از تو میگرد نهان
غاند از تو که در زان
 تو سوار بر سر برسان نین آله
 چه شناسی اهل تن را سرار من
 کشف میگرد و را سرار من
 اهلل سرخوش ز جام وصلند
 زان تنرا است سر کشته
و در کجاست شکر نوش در پیش
 ای خنگ که تو ترا کرد در جرف
 که شوی را سر از عافیت خمر
 می چربید اندر علف زار جهان
 سر بر آو را علف زار جهان

العام

اهل ان کامل باش تا
 سید از سر زان
 اهلن با بسته اند آب کل
 تن بر ستان اهدم باش
 از شراب عشق میکش بکده جام
 چاک کن تو پرده نای نام شک
 کن فد عشق خدا را این جودی
تو یک خوار می کر زان عشق
 عشق را عاریت این ناموس عار
 بند که عشق از شاه بی بهت
 عاشقان را عاقلان بند و بند
 عرصه میدارند عز و جاه و مال
 همچو حلقه موس خواهند این
هر که باشد حلقه طبع
 عاقلان مشغول در فضل فزونی
 عاقلان را بحث علم قیل قال
 عقل خوارند عز و جاه و مال
 آن کنند ضبط مسایل و علم
 آن زبان بکشاده اند گفتگو

بای دل از تو تن باه را
کون پای دل کتاید بکده
 بند مترا میکشاید اهل دل
 جز بیار اهلل عرم جاش
 تار بیا به زو ام سنگ نام
 شیش ناموس را اینر بسک
 خوار عشق حلقه سر و عا
تو بخور نامی چه میداند عشق
 عشق را نشکرست عز را خوار
 پیش عاشق شاه سالار است
 غورش عشاقان نایبند
 کر بیا با خود به با شریال
 عاشق از او را اندر جهان
او تو اهدم بکس را شکر
 که خبر دارند از شوق جنج شکر
 عاشقان را ذوق شوق و جفا
 عشق هستی را نخواهد تارار
 وین زند آتش با طوار میوم
 وین شد عاشق ز فکر است بو

مردم کو نینده را فکر است رفت
بهن اهل این دین قائل گفتگو
صورت علم علی قشر است بخت
بهر حق میگوشت در علم و عمل
کن عبارت از هر خدا
عمر کردی با خدا از دست
چونکه در عهد خدا کردی وفا
عهد کردستی بر حق الرحمن
کردی تو طفل هستی از جمال
و تو طفل هستی ای مرد عزیز
این جهان جز و موی زیت ای پدر
که گشتی بر تو طفل ریحی
طفلی را فکر است مردان که
که کنند اطفال افکار رجال
هر که از عشق خدا ابرو در نیت
بپر که معشوق ما در خونندید
چون ندارد پیر از باطن خبر
احقاند اهل ظاهر ای پسر
چونکه ظاهر را گرفتند احقان

این دین قائل گفتگو
صورت علم علی قشر است بخت
بهر حق میگوشت در علم و عمل
کن عبارت از هر خدا
عمر کردی با خدا از دست
چونکه در عهد خدا کردی وفا
عهد کردستی بر حق الرحمن
کردی تو طفل هستی از جمال
و تو طفل هستی ای مرد عزیز
این جهان جز و موی زیت ای پدر
که گشتی بر تو طفل ریحی
طفلی را فکر است مردان که
که کنند اطفال افکار رجال
هر که از عشق خدا ابرو در نیت
بپر که معشوق ما در خونندید
چون ندارد پیر از باطن خبر
احقاند اهل ظاهر ای پسر
چونکه ظاهر را گرفتند احقان

قشر گفت چون غم از من رفت
قشر گفت که روانی من
مغرور این مرد و دانشم
باشی پیر از عشق حق عزوجل
خائفی خلق شو از زرق ریا
پس وفا باید بنمای شکست
از کرم عهدت نگهدار و خدا
شکستی از هر شیطان الرحمن
در غربت دیو که یابد جمال
میفریبد دیو با جو ز و موی ز
خلق عالم همه طفلان به خبر
که تو از اسرار مردان الهی
کو خیال او کو تحقیق راست
فکر طفلان است بازی و خيال
کو درک نبالغت او در نیت
طفل نارسه است بازی و خيال
پیر معنی نیست است او پیر
از دقایق خالانند این نفر
و ان دقایق شد از ایشان

و ان دقایق شد از ایشان

احقانرا نیست در باطن نظر
هر که احق چشم باطن بین نداد
به نصیب از نور بزر داشتند
نفس شیطان را سر از انیس
مست کرد و ابلیس از جام هوا
ز شهاب را حجب بنمایند
اهل شهوت کردند فتنی زنا
مانده است از نور و حدت نصیب
پس نه است از حدت جمال
تا نفع بنظر بنور الله مرد
صورت ناموس شده استند از حدت
ای با زرق کولی به وفای
که صفا خواهی تو ای صوفیای
کز شهاب شوق ما بهوش شوی
لیکرتو همدم ما میشوی
ز آنکه از دیوانه خوانی سبکی
پس تو همان ز لوث پوت عالم
از زرق از روی جو جو ز زرق
تو یقین دان که با همدم شوی

مثلا زانند در نقش صور
چشم او با حسن صورت گشتند
آنگی در دست شیطان او
جلد جنبشهای او مست از نفس
ماند از دام شهوت مثلا
نیت جو شهاب زرق
و زرقه که عبادت با خدا
او کجا چند جمال آن حبیب
ز آنکه با چشم سرش دیده جمال
که به بین طلعت آن شاهرخ
آن جمال بگشت از ایشان نهان
انده مروان نه به غیر شو
یکدم جام نوش کن در بنیم ما
عاشق سر مست شهوت کش شوی
همو ما همچون سنجید میشوی
بگذر از نام سنگ از خلق
که بنور حق تو بنور می مروم
مستی از روی جو جو ز زرق
با زرقه عارفان محم شوی

چشمش

سر و دست بشنوی از بکته
تا شوی تو مقبل مقبول حق
پیر اندر دست قدرت الهی
چون کند با جان دل بر تپیل
قایل که شرف فعل حق بدی
فعل حق دان فعل پیر از حق
در میان عام پنهانست پیر
خوش را از احقان پنهان کند
در میان خلق پنهان آن دلیر
لا ابا له ولا کرد آن ظریف
لطف پنهان در میان قهر را
لطف او پنهان شده در نهاد
لاجرم از خوش تن فانی شدن
میشود از عزیز حق و اولیا
همین صحن تصویر او را حقیر
نایب حق گشته آن خاص خدا
اصل چند دیده چون اکل بود
که کبری دست پیر اصل را
بند از چشم سست چون چشم باز

پس بیاد دست از هوا کوتاه کن
و ایها مشتاق آن دیدار باش
باشن قایم روحی در خدمت
بر امید راه بالا کن قیام
در نیاز بند که شومست
در فراقتش ناله فریاد کن
ایستاده باش شعبهای دواز
سر خوش آشفته در عشق طلب
چون شوی قانع تو با این آشنی
لب فرو بند از طعم از شراب
ایمان را اکل شرب یوم جهان
تو که مشغولست با این اکل فری
نیز طعمی این اگر یابد طعم
نیز خورشیدها زایه اندر دل خیال
این خیالات تو صورتها شوند
هر خیالی که کند در دل وطن
هر کس که اینان تو را با جنت
پیش روی از لوث پوت مرده کب
گشته آنگه از خون چون ز لوث

باشن سالک عزم آن درگاه کن
خواب خور از ترک کن پیران
خوشو با سوز گریه شمع و ش
چو شمع پیش چراغی علم
باشن با وصل اقا بشن نظر
آن جمال جان فرازش یاد کن
شمع و شمع در گریه و سوز و کداز
باشن در جنبش همیشه چون ادب
از خدا خواه آن خوان آن سالک
سوی خوان آن سالک شاک
دور میدارد ز خوان آن سالک
جان نمیداد بدان درگاه قرب
میرسد جان از بنم حق طام
آن جناب با طاعت باش و بال
در قیامت در بیت پیران
رو ز محضر صورت خواهد شد
زایه اندر دل خیالات عجب
معه است در جوش دایم
اشک است از لوثها پیران کلو

پس بیاد دست از هوا کوتاه کن
و ایها مشتاق آن دیدار باش
باشن قایم روحی در خدمت
بر امید راه بالا کن قیام
در نیاز بند که شومست
در فراقتش ناله فریاد کن
ایستاده باش شعبهای دواز
سر خوش آشفته در عشق طلب
چون شوی قانع تو با این آشنی
لب فرو بند از طعم از شراب
ایمان را اکل شرب یوم جهان
تو که مشغولست با این اکل فری
نیز طعمی این اگر یابد طعم
نیز خورشیدها زایه اندر دل خیال
این خیالات تو صورتها شوند
هر خیالی که کند در دل وطن
هر کس که اینان تو را با جنت
پیش روی از لوث پوت مرده کب
گشته آنگه از خون چون ز لوث

بر چند

ای کس

مشاد من گشته در عیش نوش
از قدر بر گشته چون مزبله
کفر با عشق آنگونه
عاشقان کز نظر ندانند لوت
اندر ایشان پر شده سودا گشتی
از قدر پاکیزه و خاله شده
بار بار خسته به نشان شده نظیف
هر که او از عشق یابد زنده که
هر که اندر عشق یابد زنده که
چون نیاید زنده که از عشق چای
جان چو آب صاف زان بود که
قالب با چو طاس اندران
یابد از ذکر عبادت جان چای
جان چو شمع روشن تن چون کنگر
تن چو اصلاب بندد چو کنگر
است جان چون آب تن چون کنگر
آسیار است محوری ز آب
چون که از جانت محوری تن
جان همی خواهد بجان اقبال

میکنی باز و قبا جوش از نوش
چستت این بای بنو غلغل
طهر از در جان آنگونه
عاشقا نرا عشق حق گشته بود
دایما مستند از صهبای عشق
پیر ز کوب بای اجله شده
در جفا و تنه قوی کشت خقیف
چاک چالاک شد در بند که
کفر با عشق او جز بند که
نیت قدرش پیش از جانی
تیره شد زالوده کئی جسم خاک
فتط شد خاک تن آب جلا
تیره کرد از طعام از غذا
روشنی از نور جان دل در بدن
آینی از روح همچو آفتاب
شد ز آب این جنبش کار و کما
گر نبود آب او ماند حراب
از برای عیش تن تو جان مکن
تن بخوابد عیش نوش جان مال
دلخ

دشمن جان تو بت این مال جاده
مال چون مار است آن جاده از خاک
است چون زهر هلاک جاده و طل
دام البیس اینست مال جاده
عجز فقر نیستی کن اختیار
مرد عارف را حرف بار باش
گر بیاید مرد عارف آن مان
به کمان باغچه همیشه ثمر کار
برده بند از خوف چاک کن
چاک چالاک شود در خشتش
هر چه فرماید بجای دل بندیر
باش مرد راست در عشق خدا
نیت ضایع در ره دیه عیبت
سیر کن اندر جهان قدر عینا
گر تو بگره مرویدان رضا
در رخسای دوست کوشی شد
تو بیای وصل آن مطلوب
تا ز کندهم هر کئی انبار را
تو در پی غافل بشی در دولا

این برود در سایه خاص اله
سایه مردان ز تو این راه
مرد حق تریاق کبر و مثال
گر شکار او شی گشتی تبا
تا نگردی دام ملعون را شکار
مردم آن خرقه اسرار باش
پاک نشود لرا نباشی به کمان
تا به خرقه خواند اندر حق یار
مرد حق را اعتقاد پاک کن
آب حیوان نوش کن در خشتش
جان فدای او کن پیشش
نفس کافر را بکش سیکر خدا
توحیات سرمدی باین درمات
دردم چو این بقا اندر حق
میکنی خود به عشق حق خدا
میکداری خویش را اندر طلب
هر پیش روی آن محبوب
بس منه از دست کشت کار
گفتی زوق صفا اندر بقا

هر که رخ دیده کنی شد به به
گرش از عشق یزدان رنجنا
هم بیاید اندر بون فانی جهان
کر عنایت میکند آن کردگار
این وجود تو مبدل میشود
من بگویم روشن این اسرار
بش مانت به اسرار جان
من غایبم در جهان من همدی
هر که اینی درین فانی سرا
در جهان یک عاشق ازاده کو
ای برادر که نبودی اهل تن
این بیابشکن وجود خویش را
کر تو خود را بشکن مغزی شوی
ای خود دیر کرده بر جزو حجاب
تا بیرون نای تو از حبس برون
برده باطن شد حسهای تو
است این صبا برای این صبا
نهی لب کوش از حرم بی فراغ
چند که این لب کوش شو

هر که جدی کرد در جدی رسید
هم درین فانی بیایه کجاست
و حال آن که عشق باقی به کمان
در دولت چون بدر کرد آشکار
مرد تو خل مشکلات حل میشود
گر بیایم بار دل پندار سو
از صفا محفوظ تر از لعل کمان
تا شود با ستر و هدیه مرغی
گشته اندر دام خطای قیلا
از کدورت طبیعت ساده کو
مطلب کشتی تو بر سر راه من
مغر شو تا بشنوی این راز رو
داستان مغز مغزی بشوی
شو بروی از حبس خود برون
بستی محرم بستر اندرون
کردی به پرده بماند وای تو
عالم وحدت از صبا نهان
که بشنوی زان شراب خوشی
و اگر بماند چون لب جگر خوشی

گر بیندی بار داشت کوش لب
می بیاید در دل او رای مهر
از عنایت دان اگر دلت طلب
عقل نور روشن شود چون آفتاب
کر عنایت باز در آن رؤف
حکم تقدیرش چو آید به توقف
کر کند حق از عنایت نیت باب
عاشق شوریده و شیدا شوی
جان تو روشن شود زانوا عشق
زاهد از اوج بخت خوف نار
عاشق از عشق جدا پیر کشت او
زا آمدان با ترس جیتا نزد بیا
کوشش زاهدش از بهر شراب
در ره دین رفت با خوف رجا
عاشقان بکدام حق از عشق کشت
کرده اند عشق حق خود را خدا
مست جام وحدت از این عارفان
حار فان که جام حق نوشیده اند
کشته غافلان بگره نشان

میکنی اندر دولت او را طلب
کر کند یاری عنایتی او
این طلب را از کرم ساند سبب
تا شوی طالب کشف حجاب
آفتاب عقل را آید کسوف
عقل چه بود در قرائت حروف
بچش انداز عشق شراب
دایم آن عشق را جوای شوی
کشف کرد در دولت اسرار شوی
میدود با پایمی لیل نهان
سیر او شد تیر از برق باد
عاشقان بچران ترا ز برق باد
میکند طاعات از خوف عذاب
جنت حور و تصور او را جزا
آرزو شایسته الا وصال تو
وصل همانان کشت ایشان را جزا
کرده اند اسرار حق در دل نهان
بسی حق دانسته و پوشیده اند
یافتند آنجا بس در نهان

حفظ کردند نهان میداشند
کشف کردند در دل شان جوید
سودت کشت در ایوان هفت
کوچه زینان سرتیق مشورت
هر که اسرار حق آموختند
نیت ضایع می کس پیش خدا
کرده است قسمت خدا عزوجل
هر کس را داده است یک طلب
قسمت عشاق شده وصل لقا
قسمت فجار دوری و جداب
چون که قسم اوست کفر آمد
باش در حق قسمت قسام هم
هر کسی را یک نصیب داده است
هر کس را مینماید یک سبب
این سبب آن سبب است
صبر کن تسلیم خواه در رضا
رزق آید پیش هر که بجز
زافترافه حاصل آید پاک است
در بنای پروریت آن خدا

مخفی در روح جان میداشند
کشت دلشان کج و صحت
میکنند آنرا با اهلان نهان
لیکن انظار آن در مشورت
هر که در دلش دوست داشتند
هم سرای جمد تو آید جزا
کون کونه سحر بار داران
هم بوقف آن طلب اندیش
قسمت زنا و در جنب بقا
قسمت کفار در حرم عذاب
صبر باید صبر صفت القله
صبر کن بر هر چه میداد خدا
آن نصیبش را در یکشاده
زان سبب رفتی خوف و طلب
میل او بود در لعل لقا
میرساند روزی تو آن خدا
ریح کوششها ز به صبر است
پرورش میداد تا کشته نبات
چون شدی حیوان به ادب رقا

نظم

نظم کشتی در رحم پرورد او
تا بین روز ترا بد ز رسید
بسر بر چشم قناعت و تقی
از قناعت بچشمی جهان شد
این قناعت کن ریا کن هر جا
قوت جان بخواد از آن رزاق پاک
تا کنه روزی کانت آن غذا
تو برای قوت تن در ریخ تخم
عقل تو کشته زبون نفس خر
وای آنکه عقل او داده بود
در وجودت نفس کافر کاروان
عقلت از لاهوت آید چون ملک
که روا باشد که جبرئیل امین
عاشد الله نیست عقل آن بکر
غالب است بر نفس عقل مؤمنان
ای خنک آنکس که عقلش نریخت
توبه قوت خدا یا عقل را
یا آنکه عقل را ده تیغ تیز
عقل را روشن کند از نور خدا

چون بزادی شیوه وادش میگو
با هزاران نیت مرید
از هر بی زانش غم سوختی
وزیر بی بچشمی جهان شد
رزق که ناید همان میگو نیاز
نیت قوت جان بر آید از خاک
کوست قوت انبیا و اولیا
نفس تو پس کز نیت عقل تو کم
ماده کشته عقل تو نفس تو تر
نفس شش نرو آمده بود
او چو مشر عقل چون زن زهر آن
است از ناسوء این نفس کک
میرود بر امر شیطان لعین
که برود پیش دوزخ از کان زهر
چون علی مرتضی بر کافران
نفس شش نرو آمده بود
تا کند با نفس کافر او غذا
تا زند او کردی نفس ستم
تا دهد او خاشاک و لرا ضیا

نظم

مست کن جامه را از جام عشق
تا حدیثم را هر آنکه بشنود
چون که تا مست نوزد شوی
این بیانشنود این کفار من
است این کفار من حرالدن
هر که شد صحت از به جام ظهور
محم این را از صاحب است
معده را خالی کن از قوت بدن
معده را بکند رسوی دل را
پرده استیت برود از میان
تا کنی در بزم وحدت عیش نوش
در دل عاشق شراب است
آه شراب که خدا و پاک حلال
خردنیاست مرد از حرام
عاشق می باشد آن جان بعید
که بنوشی از شراب لعل یار
با ده انگور باشد تلخ کند
زان بیاید در سر ریخ خار
آه ستان عقل را رسوا کند

تا دم با عاشقان پیغام عشق
همی من شوریده و مشید شود
تا حدیث را شنود نوش روی
تا شوی مسرور از اسرار کون
جان عارف مست کرد در کون
در روشنش میکند وحدت ظهور
اهلش را زهم این بستی شکست
تا کند در دل تجلی ذوالمان
تا که به پرده زحمت با به سلام
تا تر او حید حق کرد عیان
تا شوی مست کنه جوش و خروش
بخود در بزم عیش شاد است
شاهد که شد جالش لایزال
نیت حسن شاد صبر طام
کرمی لهای اعلش را ندید
تا بد از کز نگر می نوشیار
مزدان هم خوش بود خیرین چون
زین بیاید زنده که پایدار
وین فراید قطره را دریا کند

نظم

این نوش ای اهل دل صهبای
در شرک افتید ای حلوانیان
چیت صفای ز به و قود را
هر که از شهوت کند ذوق مسور
عارف چون طوطیان خوش خوا
کرده عارف از جهان دوز عبور
جان عارف ز به نهان نهان
نزد بانها نیست نهان و نهان
جانهای عارفان زان نردبان
جان غافل زین عروج آگاه نیست
مانده در حبس جهان جان عوام
میدوند در شتاب در شغل جهان
پیش بخیل این جهان مشتاق
کز شیطان است تمییل شتاب
چند کوشش اندرین دنیای دوز
در ازل بوده است با عبودیت
هم تو نه پرستی شیطان لعین
پس چرا شکسته میثاق را
توبه کردی و شکسته بسی

باش سرخوش از عریان قوم و دان
همی طوطی کوری صغریان
نیت باشد به عارفان شهاب
آید از حلوانی عرفا نشین لغور
قد عرفا نشین و هد بس زوفا
یافته در بزم علین سرور
میرسد هر دم به بزم آسمان
بایه بایه تا صافی آسمان
بایه بایه رفته تا ایوان جلا
جز بایه عارفان بچاره نیست
جانها نرا بدو گرفته به اسم
نیت ایشانرا خبر از اقلیم جان
آنچه من گویم بایه در باب تو
لطف حرامت صبر حرامت
تو چرا با بدو ملحق نه زبون
تا عبادت کنی با صبیحه جمد
که عدوی است آن شیطان لعین
کشته تا به تو بدو عاق را
تو زبون دام کفر آن حسی

نظم

نقش مینای شکست توها

کر کنی با عهد میثاقش وفا
بنده حق باش با تقوی دین
هر بار و هر گاه حق بکن
که هر چه خواهی که باش راست مرد
دور شو از بار بد تو زینهار
حق ذات پاک الله الصمد
مار بد را بر حق ناله ضرر
مرضا مور تو خورید زمار
خوشکست بد شود از بار بد
که هر چه میخوای بدین شوی
و روشی یار رهیده از منی
که که میخند همه منهارند
ای برادر بگذر از ما و منی
اقل ما منرش این بد
پرور این لاشه را با تو ناز
جان تو از عشق جانانه مانده
گر شد بر حال تو با عشق آشنای
عاشق که عشق را در جان خود

موجب لعنت بود در انتها

عاقبت از لعنتش یار
شود عدد و با نفس با دیو لعین
روست با کیمیا لعنت بکن
باش هر ره رفیق اهل درد
صحت او بدتر است از زمار
که بود به مار بد از بار بد
یار بد جانرا کند زین زبر
میکند در تو سرایت خور طر
آن بدی در تو با نه تا ابد
همچو او تو بخودی و به منی
دوست جلد شد چون در آتش
اصل این ما و منی ما و منی
آتش بود سید و وفا شده
یکش ریخته الم دور دراز
کشت اندر جسم این تو خور
که بد و در دام این تو مبتلا
صد عدد لعنتش خیزد در تره
ای کایا

پس بیا آزاد شو از قید تن

ماند اندر جسم تن مجوس جان
ای برادر عاقبت جلد جهان
عشق چون دیو عالم زد کف
نیست کرد و بسته جلد جهان
هر چه جز عشق است نه ماکول عشق
که نه شک عشق بکشاید
داو عشق است بسته این کائنات
جله مستها از کشته عیان
جله موجودات از دیو باطل
جله عالم کشته بر آفتاب او
در کف عشق در کف شنبه
چون چنین فرمود آن سلطان
آنجنان خواص خاص یه ندید
دژ را آورد به حد آن کرم
از شراب عشق خورد او کاسها
جوش کرد آن بخت کرد که
عشق چونند عروا مانند دیک
عشق را بس تو کجای می جوشی

باش مست از جام عشق و الم

باش عاشق جان ز جوش و طبع
نیست کرد و عشق میماند همان
عشق چون خورشید عالم رفت
عشق مانند سردی نهاد
و جهان یک لقمه چیش نول عشق
درد آن او جهان کرد و دهان
جله اعیان از نوبه حیات
زویان عالم از عالم از زبان
ظا هر است او کجای از او کجای
نیست واقف هیچکس بهر او
عشق در یار نیست نه عشق
پس کجای بد کس با عشق
چون که خند قهر این در یانید
چشم چرخ بر دانه تر بینم
خود چه باشد کاسها باطل
کشت رقصان می طاق
عشق سایه کو به مانند یک
کاینان در بار عشق آید بوی

عشق را که می شناسد هر لشم
مست عاشق کوی در چاک عشق
عاشقان شیران دران صحرای عشق
عاشقان بازان پیشه لامکان
تا تو باشی در حجاب بشر
ای حاجی که قالی عشقی بیا
باش صاف از کدورت هوا
از به آلوده کیها پاک شو
در قالی نفس خود مردانه بین
از ریاضتها جگر ناکشته خون
چو خیالات میشود در دهن تن
زین خیالات جهان بی وفا
کشته این فانیات اقصای مراد
بس که میکوشی بجز از جوی آز
از برای کسب مال زرد سیم
صیقلی در حد نظر از جوی برک
هر کس کور اجنی نادان کند
بس که ناقص هستند این احتیاج
نیست ایشان از انان دریا خبر

که از ور قصه جهان کوه عظیم
مست عاشق رستم میدان عشق
ما بهیانه اندران دریا عشق
ببلان کستان به نشانی
سرسری با عاشقان کمتر
در ره عشاق جانرا کند
تا خوی مقبول اخوان صفا
در رو دین محمد خاک شو
از جهان اهل او بیگانه باش
که برو به تو خیالات از درون
تا خیالات از درون تا فتن
میکنند مشغولت از ذکر خدا
میکنی بس بهیاده اجتهاد
کرده در راه مکتب ترکستان
بینی جان بر قطری عظیم
که در جوی آسان نماید بر تو ترک
مرکز را بر احقان آسان کند
عمر را ضایع کنند اندر جهان
چون کف از موج آن بحر این صحر

بجو و حدت از بخت جوش کرد
عارفان زان بجز در جوی عشق
چشم دنیا دست کف بند همان
آنکه کف را دید سر کوی بود
اهل ظاهر جمع کرده علم کف
عارفان مست می عرفان شدن
انف و وحدت خدا شان و اقام
شاید باقی در آن بزم بقا
که چو مستانند از جام خدا
که کند آن مست جز عدل آمو
از شراب عشق حق می آید جام
جهد کن تا مست جام حق شوی
تو ناله جام حق را رایگان
آنکه آتش بد کس آن جام را
نیست ضایع جهد کن در راه حق
دژ که هر چه تو از قرون بود
جهد جهد از برای عزت جاه
تو غرور به لبها تا سحر
جهد با وسعها کردی بسی

کف بر آورد و بخور و بوش کرد
میزند این می برستان کف کف
چشم دریا بین کشت ده عاشقا
و آنکه در یادید سر کوی بود
عاشقان آخر کف کرده تلف
از عارف سرخوش چیران شک
تا به مستند ایشان زان عالم
کشته ساقه مجلس عشاق را
لیک زین مستان ترک آید خطا
که جام حق کشته است او شراب
شویری از هر مرد در حرام
بخود از سر کرم مدام حق شوی
حرام باید کرد آنرا نقد جان
که کند اندر طلب جانرا خدا
که شوی عروم از درگاه حق
در شراب نوری خدا منور بود
نه برای باد و جام آن
کشته مشغول با علم هنر
تا که با فضل هنر کردی کسی

پرسندی زاف نهایی قیل قال
تو یقین میدان کنیز علم هنر
ای کرد معنی ز شب عشق شری
مشرقی تو چو تو غافل ز حق
تا شود او چو تو دشتند نیک
علی کان از هر جا هست مرتب
عاقبت پیش از این چو یک
با حسان آموختی علم و هنر
مت تعلیم حسان ای چشم شوخ
که بیند بر کاشی نقش جزو
پس بیا تو ترک کر این قائل
پیش مردان خدا را تو بزن
آن زمان این درس را لایق خوی
ای برادر علم بحث مدرسه
پور بند و سوسه عشق است بی
عاشقان فانی اینهمه و سوسا
همن بیا شد که در عشق باش
پرده هست بدر خورشید پیش
در طریق عشق مجرب که رفیق
عددی

همی بود جبین کاهزار
عاشق شوشا پدر تو بود
کرتو بخوار یعنی شامدی
تا ترا او چو خنک شیدا کند
از عقل عقل میباید را
تا شوی غواصی در دریای عشق
عقل را میگویند فدا در عشق دوست
چون بیاز عقل در عشق صد
کیبای عشق را اگر کشد فدا
تو شنیدی زان مصرا
از شراب حسن یوسف گشته مست
حسن یوسف چون شد عقل
حسن یوسف جز از حسن اوست
اصل صد یوسف جمال و دل
این تن تو یوسف جان را حجاب
ایستاد اگر پرده تن و اخود
تو بکوی مست ماهذا البشر
در تو پنهانست عشق و قدیم
این کلیم از روی کج ارا شود

ای جنگ آفر که ذات خود خست
کرد ذات خویش بشناسی بید
ذات خود را که شناسی بیکان
بدان نشان که مکان است ذات تو
ذات تو بیرون ز گنجش مکان
که تو خور و در تعیین دیده
هر که میجوست از خود کوه داشت
اگر که ذات خود بداند مرد او است
مغر ناچینه کشته چنانچه بخت
که همه حظ تو از نفس نیست
روح قدس نیست روح جانی است
نیست از مردی ترا سر سایه
که بر پیش خایه مردی کسی
ریش خایه که بر روی بد نشان
بلکه مردی را نشان آنست که
میکشد او را تیغ عشق کوه
او است پس آن که کامل در جهان
بهر او شد این زینت آسمان
چو در است آن ایام او عرض

[illegible]

موضان چون انبیا و دره دین
بس او از سخن بیا چون انبیا
کر تراست آن رک پیغمبری
کر تراست آن زوی حرم
بخت سوی بخت کز کز
کر چه این حسن صورت عکس است
عکس اگر تو فرایده است وصل
میخاید اصل اند عکس نیز
چشم جهان بخت و دیگران مان
است پنهان از هر دین راز
اندین بخت از هر دین راز
فر رازی چون نباشد راز دار
چونکه او بخت تغیر کبر
بس چه داند اهل ظاهر راز دین
دین بیاید بی کن اخلاق را
خوبیهای ناخوش را کن بدر
دو خوش از خوشی ناخوش شود
ما که کن او صاف ناخوش است
چونکه او صاف بخیر کرد و پاک

کبر

الاول

در دولت راز نهان پیدا شود
نیت در قیاض بخت کین بیا
نیت پادشاه کرم جان وصل
مفردات
آب جیون را اگر نتوان کشید
و اصلان چون ما میان در بحر جان
است اندر خاک ما را نزار قرار
کر تو ماری نیست در یا جای تو
عارفان چون ما میان اندر بحر
کر ما را تو بجز بحر وصال
کر شد عطف بخت معنی
در جزیره مشغول آب زلال
است کویا مشغول باغ جهان
کر ترا از دوزخ است اصل بخت
مقصود قصای این دوزخ است
ای عجب آن منت کز است
مرغ با بر جرم بر دانا نشینا
کر تو عالمی میباش نشاد
بر براق است از باشی سوار

کبر

الاول

بخت عالم کرامی دولت است
است عالم جوهر دارد علم
در تر آن است عالم نبو
عاشق کالد و خد و خیر
کر ترا است ای پسر بخت بلند
عز دنیا را مکن هیچ اعتبار
زانت میل جز به سورت
نیست روشنا اندر فنا
تا نه فانی تو دوری از آله
بچسب تا نکر و او فنا
نیست گشته ره ترا پیدا شود
بارگاه کبریا در نیست
اندر آنجا چون رسی به چو غوی
از تعین واری پنی عیان
بین زمستی رو بگردان نیست خو
جیت معراج فلک این نیست
اندرین هستی و مستی از غور
این در فهم عاقل دانا نیست
تا نیاید تو ازین مستی پرد

کبر

چون شیر فانی خست و ابر
کر چه دقتی کنی اندر علوم
کر چه داری بخت علم این
چون که کنی از قول کند
فرغ آید ترا عشق خدا
ز آن علمت کی کن جرم
علم کمال شد آن نفوی دین
کر ترا امید وصال دلست
کا تو دوری دین صانع
چون شدی عالم بهادر
ترسیدی جو در طاقی نمولوی
تا ترا او بجز خود ترس کند
میشوی از زجهان خواب و بخت
سروری در زنده که بخت
بنده باشی بر زین راجع
بنده را خوشتر چه بد بخت
چون با خود خواهش نهاده
در بخت کمالست و بدش
بش اندر بنده که خوار و خست

کبر

الاول

بند که از سر در کی کشی ز سر است
باز خود کس می بر خونی
ابرار چون تو محلی زبول
با کال تشنه کجا کرد
دور در کشت عذای بهار
بهان بکن بر آفرین
آرزوست و هر حق بر بند
این جلی دشت دل آفرین
چون صراط داد و در باو بر
رازه جبین آفرین
چون بهشتی زان یاد آرد
چون مشغول در کوه اندیشه کن
فخر تو بخت با خود هست
فعلی تو که زاید از جان دشت
چون کف فعل حسن با اختیار
در کف خورشید از آفتاب
چون که جمله در آفرین
مهری در جهان از بهشت
کرده است عیش آفرین

ای خوششان در لعل ز سر است
سروی که کفلی بخت
هر خدمت از خدمت نمی رود
دور و غور در دشت آفرین
می ترست دشت بدینا بهر کار
جان فدای کن تا جوایبی وصل
دور شود دانه و دانه جهان
دگر بر از دما و آرزو
مسکین از دما و بالا بر سر
چون که بهشت دلا و بیکو بکر
مهر بر که بکش بکش ای تمام
از بدی بگریز و بگریز
با تو خواهی تا غریبی
همچو زین دشت بگو دشت
را در زین سعد و بخار
زادیت فرزند بخت شقی
چون شود در روز بخت
در ششای خوش را بر سر
با کبر خوش را پی رسته

لا اله الا الله

ای زینت لعل آموخته
چون کف آفرین است
جیت این خوش خوش بخت
نیرست این طهراق تو ابد
نیرست باقی این سرور و این سر
تو بکن زین عیش و نوش بقا
مرکب تو بهیاب حرکت
کروصل است داری اشتیاق
دل بکن از بهر این دنیای دون
بست این باران دنیا به وفا
چون خدا تنهاست تنهای کزین
چون بریدی تو زیاران هوا
بست تنهای به از یار به
کرومخواهی شود یارت و دود
یکدم با عقال که مشوقین
عاقلان در قید دنیا بست اند
سکند بکش تو شیشه عقل را
پس چه زنده است آن لطافت
عشق من برین دیوانگی

آخرت را جاهد نادوخته
می شود دشت آفرین تحت سرا
کشته برکت عز ز دشت بخت
یاد ناری چه از کور لعل
در جهان به شاه مانده و زهر
سروری سروری جو از خدا
بر فلک از دیک خط زینت
عزم او کن خوشوار این براق
تا بیاید وصل نعم الهام دون
چون که تا یار تو کرد خدا
بکسل از یاران باو مشوقین
فرد کشته یار تو کرد خدا
نیک باد چون نشیند به شود
بس تو از یاران بد بگریز زود
و ایما با عاشقان مشوقین
عاشقان از بند هستی رستند
کوشی دیوانه ای به ریا
آن غریب بگریه یاران عشق
سیرم از غریب فریادگی

عقل او از عقل خلق پیش بود
چون که بود او عاشق دیوانه
بس چه باشد علم عقل دیکران
آنچنان عقل تنو فضل را
کار با راین جهان ترک کرد
کار او در که حق را نشد
عاقلان مشغول در کار جهان
تقدیر نازنین کردند خراج
فکر و فکرشان روز شب
یا که باشد مطلب این عاقلان
عاشقان دیوانه از بهر عشق
هر چه عیش و نوش دیوانه
خالق بیچون دو عالم آفرید
عقل ناقص اندرون فانی
عاشقانرا است عالی براد
مطلب ایشان همان دیدار او
عاشقان چون زان وصل آید
عقل عطار که کشد از
چون که آن عطار عطر و دشت

از همه با علم دانش پیش بود
سیر بود از عاقله فرزانگی
پیش علم عقل آن بگردان
کرد اندر راه عشق آن شه فدا
بهر کار با عشق شاه فرد
بهر کار او ز هر کاری برید
تا جزدایشان بیازار جهان
در ره تحصیل حفظ خلق فرج
اندرین دنیای دونه حق طلب
عیش عشرت اندران باغ جنت
یاوه تا نازند در صحنای عشق
اندرین ره دور و بیگانه
شد یک فانی یک فانی مدیه
عقل کامل اندران باقی براند
که دو عالم شان نشد هرگز نوا
تقدیرشان شد خرم و دربار او
از ره عقل خود گم شدند
طلبها را بخت اندر آب جو
طلبها را بخت آن مویش شاد

بهر روز

میرستاد او بدین سوعطرا
حق همان عطر است هم پونه او
به نیاز هست آمده اندر نیاز
هم بخور طالب تمام مطلوب خود
این عجب که نیستی از من جدا
تو منی ای دشت من من نیستم
از منی ام ساختی دای منی
ای منی فانیست رو او را جو
چون نوی بکدام حق تو او شدی
این منی من فانیست در تو
تا نشستی او نشانی
تا نه او که شود اویت عیان
خود هم اوی و از وی به جز
تا نه به خود نه با خود علیم
از شراب عشق کربوی توست
بست به فلک قدر اکم قدر دین
آدمی دید بهت که کوشش بود
صورت تو آتش باغ خاک
صورت منی ترا داد اتحاد

د او بینی ما که نو کردیم ما
در ره عشق طلب پونه او
ساجد مسود او اندر نیاز
هم بخت خود تو هم بخت خود
من از من من کجا به تو کجا
بس عجب تو کست من نیستم
هم تو جانان در دل جان منی
تو منی بکدر از در کسیر او
شد رفیق در تو منی او شدی
حده لکه که نماندم در دوی
خواه آن اولاد به غلام
بگذر از خود او شو او را بدان
تا تو نکشی بنور او بصیر
خود هم اوی و دانه ای سلیم
یا فخر دوستی خود هر چه هست
هر چه بد در ذات او آن شد
هر چه چشمش دید او را
معنی تو از بخت روح پاک
ذات واحد ساخت آن تبار

ذات او را دان تو مظهر نه است
نفس با جان جان بماند زده است
ظا ارباطن یعنی هست یک
این دوک اوصاف است
یا الهی اذل آنز نوی
مای مانفی قوی اثبات ما
تو چو خورشید و ماه و ساینه
زانکه سایه از ضیاء دارد مرد
در پی خورشید و فصلت سایه دارد
برک کاهیم پیش تو ای تندباز
عشق همچو تند باد به سکون
بر کجا خواهد بود مار کشان
عشق چون مغز است عالم بپرست
عشق یک نور ظهورش به عدد
او چو خورشید است سیه با چرخ
عشق ز صافی خدای تبار
چون ز اود ای حق است به عشق
تا ز اوصاف شر خدایه نشد
خشم شهورت خواب خورده شد

وصفایت چونکه با دیو قرین
خلق عالم میکنند از تو فغان
ای زنده که انرا فغان
چو ز قهر حق ترس ای لایم
از خفایت گشته مردم لار زار
نیت باقی این جهان می بگذرد
چند روز عمر را غره مشو
چشم را ز قول به بند بر کشا
کرمی خواهی سلالت از ضرر
تو مشو ناظر باین دار الفراع
اهل دنیا با جان به وفا
عارف از عیش فنا رومافه
جاهل از عیش فنا نشد معتم
کر ترا شد چاره با خود یار و خوش
دوستی جاهل شرین سخن
تو بعاشق دوستی کن ای پسر
میکشد میل ترا با عشق حق
کر کشی از دست عارف بدها
خفچه دنیا تو کنی خود را فدا

کشته عشق خدایه حیات
والله از عشق و خود جدا
از خورش آفر گشته شد عشق
قطره جان مرق بر جان شود
قطره کو می گردد در هوا
بهر جنب از عشق ضیای دواز
تا سحر از عشق جانان شمع دار
روشنه غایت بر تو می شمع
دفع شمع و سوزا به اختیار
اشک سوز عاشقان با اختیار
عشق شمع فدای نارسد
رو تو هستی را فدای یار کن
تو به دانه قدر این عمر عزیز
اطلس است بمقام شهور
پس تو این اطلسی ده دند
کر تو خواهر خدا قرب و حال
پاک کن از کرم پیش شاه بر
خلعت باقیه از خدا
میطلب جمل خدا با اشتیاق

بسی بگویند قتلوه یا ثقات
کشته بر قتل و دم جان
خونهای کشته کاش و صفا
محو گردد قطره و عیان شود
نیت کرد و دلاجرم کرد و بها
کریم کن با حضرت حق کن نیاز
باش در سوز و دل از دهم بکار
کرد و پشیمانی چون شمع
میشود نایان فدای کرد کار
چون بسوزد او فدا کرد و بار
رست از سستی همه انوار شد
مستیت تبدیل از انوار کن
میکند طرح بگیری هیچ چیز
برد پاره پاره خطاط غریز
پاره پاره میبرد به هیچ مرز
عراق خراج امر و دلال
قدر او آنجا است آن درگاه
کر تو خواهی قرب با وصل خدا
تا سوزی زانکس هم عراق

حسب

چون شناسد خوشتر از خوشتر
جله موجودات شد مرآت او
چشمه شایسته نظر همه کجا
گر کشای چشم از نور نبین
جله اهزای جهان را از خوشتر
دیده این نای از دمای او
اوست هر چه است هر او نیست
او منزله پاک از کوه مکان
عاقلان محراب از کفایت حق
چاهان خود دشمنان این روز
سرچیده اند آیات کلیم
بایستی جاهل صبر کن
چون بگویم نکته توحید را
طوطیان داند ذوق قدوس
مشترک مغزهای معنوی
هر که او غفلت شد زین مغز غفر
ای که گفت ذم این کتاب
که شود در دین از سر کتب
قد توحید است این کفایت را
که شوی خوشتر از دیگران
از همه راست عکس است
از همه کرد او خوار و خد
هر چه را کردی نظر او را برین
زوجه و یک جمله در با تو شش
نای بهی بر حق از دمای او
پیش عارف هر یک در کفایت
هم ظهور نور او بر دوجان
نیست ایشان عزم اسرار حق
ز آنکه خفا شده این سرچشمه
که شناسند از شرف قدس
خوش دار آن عقل موند
محسود و سحره تعلیم را
که شود با قدر از غایت اوس
است این کفایت مغز نشوی
نیست او را به سر طوطی غفر
ذم خفا شک بود با آفتاب
که شود خوشتر از شرف
رفته اند باغ شرف مصطفی

قر
نور
کردار
آن

لایق

نه شریعت عابد و دیوار سخت
معرفت اشکها را از شجار او
عارفان مستند کویا باغبان
شرع تقوی باغ عارف بخش
جان شرف جان تقوی عارف
بس که کوشیدند و عرفان سلف
با هزاران سعید اندوختند
تا عیان کردند اسرار نهان
ستر توحید آشکارا شد
مای ما از مفاصلش ماند او
چو نای بنده لا شد از تو
شد عیان توحید همچون آفتاب
اهل دل دانای اسرار نهان
اهل صورت است محراب کشف
است توحید خدا از حسن برون
تا نشد نظر بنور الله کس
چو نای بنده لا شد از تو
گرفتند در حسی حیوان مانده
حاصل آنکه صد گشته در جهان
بشد طریقت اندران حایر و حیرت
ستر توحید مستحق حقیقت بار او
میو با پر کشته زیشان در جهان
میرساند میوه را با بار بخشش
معرفت حصول از دمای او
معرفت حاصل شد از هر خلف
در معارف شمعها فروختند
گشت آسان معرفت با عارفان
از خود بر ستم ستم از خدا
ماندیم از دست بیست و نه
پس چه ماند تو بنده لا شد از تو
اهل نظر از حجب خفاش انداخت
ستر توحید میشود او را عیان
که توحید لطیف او شد الیف
اهل حس نادر او کرد باشد نوبه
با تجلی که بیاد دست رس
باز دید وقت شرف کاف
چیت حاصل علم که خوانده
توفیق آنکه کرم گشتی و افلاک

نور

با باک نام با خود گشت
کر کند الطاف بنده و در دعا
ای که دست از دعا کرد
کر کند رده با اجابت آن خدا
بنده را چویش و اشتکلی
خواجه در حق او احسان خود
چیت اینجا نیز که علم هنر
زیر که فضل فنون هستی دهد
ای با علم از کلمات فضل
زیر که دانش دنیا پرست
سجده جهل در دلبسی
بیر که او را انصاف هر کرد
و حقیقت اوست دانای که
کو عظیم از علم ربانه شود
خویش را برون کن از فضل
رحم بر پاره و عاجز بود
موضع غافل است هم آن چیم
که به دانای بر همه انعام عام
جله موجودات را از فیض خود
بر نایب از کرم راه رفته
است به شک از دست خدا
با اجابت بار اویت چه کرد
تو همان کن عرض حاجات دعا
در رضای خواجش و لبستی
خفایم او دادند سزای او بود
عز او شوتا از دایه نظر
نیست محض است و دهد
گشته به نایب از فضل
در مرادات جهان کشف است
تا درین دنیای نکرده کسی
دانشش چشم دلش را کرد
بگذرد و بین دانش نبیند
فضل عرفت بگذرد و نماند
تا کند محض تر از فضل
بر توانا رحم که جایز بود
بر کمال است اصله کرم
رحم بر خشک مرآت عالم
او ای بخشید است حق وجود

فاضل بالا شریفی لذت
دوستان در جهان بسیار شد
کر چه گشته با کابر آتش
که بریز از شیر زنده ای
تو هر چه باید ز شیر از دما
آفرین تن خود بخور از دما
آشنا و خویش شغول کنند
همین بخت از همه بگذرد
خفته شود در طریق نیستی
دیده به روی او و روح
او ترا شد چون شد از نور
میرسی با او هر از خود داری
از تو میخواند خویشاوند تو
در جهان باش برین محرم
تا کنندت ای خود دان ای جان
چشم بند خلق جز است
اهل دنیا زان سبب است
خود به محبت سبب است
پس با کن تو از غایت با خدا
خویش را اعلی بر بینی از همه
سکران با تو حریف یار شد
چو ماندی از طاقات خدا
ز آشنایان ز خویشاوند
جان جدا ماند ز خویشاوند
حیف آنست جان ماند و
کم کنی ره سخته غولت کنند
واله آشفته و دیوانه شو
شوقنا تا کس نکوی نیستی
چون الف و سیم در او دید
تا نه بخود باوره که بری
کم نشو از خود تا با وایه روی
که شود بالین جهان بیرون تو
از مقام ملک دنیا مغتنم
بتلای بند اسباب جهان
هر که ز بر سبب است
که با سبب جهان دل بسته اند
پرده ات باشد از اسرار نهان
دشمن بر دار دایم در دعا
لایق

جله عالم هست مرت از تمام او
مونی ترست از هر کس
در تخی خلق را بر سوی دست
پیش رویش را نهاده است برت
کر چه رو آورده بافتش نگار
صورتنا گریست بود معبود او
در شریعت کافر است او بیکان
بج کافر باخاری منکرید
هر کسی را مست و صرصر نظر
کس بجاد اندک این اسرار است
تو ملک اندر رضای حق بخوش
جهان که مردان در فرما او
دانش فضل به از اندل بشو
ندکن از فضل اهل حق
خدمت خلق حسن در هر کاست
خدمت خلق حسن داد خدمت
در ازلی بوده است هر چه بود
گنجی چون در آینه می آید
دایما بیکوش اندر راه دین

جله خلقان سوی او دارند
جله دار و سوی آن سلطان
در حقیقت جلله مقصود است
خود را ناکبت مراد او است
آرزویش خالق پروردگار
در حقیقت خالق مقصود او
خود حقیقت را خداوند است
کمالان مردن به
هر خدا را نیست از باطن غیر
کیمت مردود خدا این کیمت
دایما بر امر او نه کوشش
میرسد بر عیان احسان او
دست زن در خدمت مرد کو
کار خدمت دارد خلق حسن
یا فیه است اولطف حق از هر کس
او بخونم در ازلی از حق عطا است
ستر این را به کس نشود
تو بدین پاک احمد در خدمت
باد بر تو مشورت با صلیب

اینها

کر بیاید در جهان بگرد
مشورت کن با گروه صالحان
اهل دنیا مشورت با اهل دگر
تو بیا کن مشورت با عاشقان
کر کنی با عقل ناقص مشورت
و رشود هر شد ترا عقل تمام
در حال صلیب اندر عقل
خود گجا باشد چنان عقل دگر
روشن است شمع دل مرا اهل دل
در قلوب عاشقان عارفان
از تقیوف عقل اگر باید صفا
بهین حشو یکدم ازین شایه جدا
کر ازین انبار خوانی برتر
کر شوی با عاشقان تو بنفس
بیشو بخوان دولت از عشق بر
آن زمان واقف شوی تو خوشی
کاشن وحدت شود جان و دل
جیشود در باغ دل دلبر عیان
دل که دلبر دید که به ترش

تو را نه بخش با دوست
هر پیر میرا مشورت با هم بیان
میکنند آرزویشان سیم زار
با و مطلوبت جمال به نشان
در جهان سود و زیان غایت
میکنند حیلست بجای لا ینام
آن جهان عقل که به اندر
جیشود از نور او روشن مگر
هر زمان از نور آن شمع چه کل
نور احمد است تا به از زمان
میشود روشن بنور مصطفی
تا شوی روشن بنور مصطفی
نیم ساعت هم به در
دور باشی از هوا و از بهوس
یا به از انوار وحدت برتر
کر شناسی ستر توحید خدا
خویش را با به ناله شکست
او چو کل خندان تو بلیب
بلیب کل دید که به ترش

ای نرادر دولت دلبر نهان
در دل شست آنکه داری آرزو
کر کشایند این دولت صاحبان
هر در دل نقل زد نفس بلیب
کر رسی تو صحبت آینه یار را
یار را با چو نه شست
در حضور اهل دل و خود
مؤمن است حرکت مؤمن در خبر
کر شود مرآت تو مرد خدا
کر به بینی خویش را حیران شوی
عاشقان را چه که کرد دیده به
بج وقت آمد نماز رستم
بج وقت آیند خلقان و نیاز
عاشقان مستان حق لا ینام
عاشقان در وقت بران فرات
کس چه داند سترشان اندر وصل
در فراق و در وصل این عشاق
یکدم بهر آن بر شاق به سال
هست شیرین کر نهان نا فرما

از فراقش کار تو آه و فغان
او بتو اصل تو بهر راز
چون کل خندان شود دلبر عیان
صحبت اهل دولت او را کلید
میکشاید در دولت کلزار را
صدا از آن لوح سرود شست
در دل اسرار نهان پیدا شود
تو در آن آینه حشو خود فکر
اندر و بینی جمال خویش را
بجو بلیل پیش کل ناله شوی
یکدمی خاله نکردند از نیاز
عاشقان را به صلوة دایم
میکنند آن وقتها با حق نیاز
در نیاز جات تضرع برود ام
لابه زاری کنند از اشتیاق
و ایما در ذوق شوق و حیران
نیستند از دوست غافل بکرا
و صل ساق متصل به شش خیال
عاشقان را در فراق دلربا

آه از راه

آه چه شربین است شبهای ددان
خود فراق عاشقان وصل لغات
عشق از عشوق کرد و عشو ناز
در حقیقت نگار عشق بهیت
در دل عاشق بجز عشوق
یا آگهی کن مرا از عشق پر
از شرب عشق کن مست خراب
کر چه با وصل لقا لایق نیم
ساخت چون از خاک آدم قدس
در جهان ششیم منتهی
خود عدم که کرده است بارگاه
بود من کوشی بایر عدم
تا فریدی بهر من عاصی دگر
تا چه زود و آدم بهر من
کر چه کردم از غی جرم کن
این قصار گویند بهر غیا
بجو کوی کوز چکان فضا
بیک عظیم بسر کین و چمین

تاله و فریاد و ناری و نیاید
عاشق از عشوق یکدم که جدا
باز از عاشق کند با خود نیاز
عاشق معشوق غیر از عشق
دو میان شان فراق فراق
کن فنا پیوند مستقیم بهر
عرضه کن بر من جمالت بهر
لیک درم بس امید از کرم کرم
زان شدم امید در از رحمت
که قبولم یا آگهی از کرم
لطف بود فصل منتهی
او چون که نبه عصیان کرد
کا حد از مستی مرا چندین دم
از همه نارستان ناست شر
بید فعال زشتکار مغفوت
با دهر صرید قضا من بر کاه
چشم بهر فعل انعام
رفت خلقان از راهای سزا
گشته ام با یک آگهی چو چنین

ساند

بش

وین بزمین چون کلاه صفت آید و در
بشوم غرق اندران بحر صفا
اندران دریا با نام جاوده
شد صغیر با جان در معین
جان دل مستند ز قلیم بقا
جان دل مرغان باغ لا مکان
بود این جان از نفث نغمه
خوشی کرد و بیان اسرار آن
دل جمال دوست را آینه
منظر حق دل بود در دگر
هر که شد محسوس جس کب کل
نیست الهی تن جهان دل خیر
جان دل مرعاشقان را دافقی
فارغند از غم و جاه تا نم ننگ
عاشقان کردند بدنامی قبول
هر که او یکبار خود بد نام شد
خود کی بد نام کرد بدنامی
که حق علقه قدر و اندر این کبار
صفت محاسن و عظمی و ذرات دید

لا اله الا الله

اهل عرفان که ترانه بهار
نور جان شامی ز انوار نور
هر که بشود نور و نور جمال
آب حیوانست این نظم شریف
از تو بخوانم خدایا اهدی
پیش کوران چون برافروزم چراغ
چون بصغری دهم جلوی تر
آه که یک منتهین اهل در
انفغان از یار با جانی رفیع
منتهین که کرمست جام بخت
از جهان بیگانه با حق آشنا
خالص خلص شده خاص خدا
عارفست خورده از وحدت ربی
که باید محرمی گوید عیال
چشم من چون دید روی تو
کر چنین یاری ندی دمساز
چون بگویم کشته تو حید را
حق تعالی دهد اگر میگویش
اکنون در آتش عشق همدل

لا اله الا الله

میشود چون سوخته آتش بزم
طالع خود آتش وین رسیده
جان عاشق ز آتش عشق است
در ازل بودت با عشق آشنا
عشق چون ز اوصاف با کلام
آدمی شد مظهر اوصاف او
ذات حق بیرون نباشد از صفای
آدم اصغر لایب و صفای حق
که تو از روی حقیقت آدمی
ورنه آدم تو هستی کا و حُر
کز خلق در وجودی آدمست
جسم او را قوه حیوانی غذا
گر صد جان تر از حق غذا
کرماند اشتباهی نان آب
زین غذا که روی حق و نظام
میشوی منقاد و بر فرمان حق
اندران و درخت غذا و قوت غذا
آنرا مانده در ذات تو که در غذا
آدمی مرآت اوصاف قدیم

لا اله الا الله

خلق را چون آب داند خلق
علم او جاری ز جان عالمان
حکم دل پیش از حکامان
حق مرآت قدوسی و نور
زشت اشتیاقم ز نادور
ظاهرست در ظاهر و زوهر
حب رویان آینه حوله او
عکس حسن به نشان حسنیان
خودشان از این نشان بود عجب
جله شبانه مظهر بیکان
اصل چند عکس با صاحب نظر
خود ز معنی میشود صورت پدید
جله تصویرات عکس لب جو
چشم مالیده کشاد چشم جهان
آه که از پرده حسها بیرون
خویش را در میا انداختن
دوره عشق خدا فایده شدن
از صفات بشارت بدل شدن
چون عیدالکشته الله بالحق
اینداد تا بان صفات خلق
لطف رحمتی از کرمات
هم عطا و جود از محبت عیان
هم مبادیت کرامت و نور
حکم صبرش را ز دور و نشان
باطنت از کرامت او نام دور
عشق ایشان عکس مظهر حق
بدنشانست اصل عکس و نشان
که خود ظاهر و عکس از عکس
لطف حق از حق از حق عیان
او معانی را بیاید در صورت
چشم ابدل و بزم معنی ندید
چون با چشم خود نمود جلال
در صورت عین حضور ربان
میشوند واقف باحوالی درون
مستحق سستی را از نور ربان
بر قوی انوار ربان شدند
در حق تو حید حشرش خلق شدند
نیت از خلق بگردان

لا اله الا الله

که بداند اهل توحید ابدال شد
نیت خلق او چون آن خلایق شد
هر که در وصف بشر باشد هنوز
کر از اوصاف بشر بیرون جوی
من پسند چشم تو جز روی کوی
کره چشم حق شناس آمد ترا
از خدا بخواه چشم حق شناس
چون بچشد چشم بر منی عیان
خود جز او در هر عالم نیست
جمله رو آمد بدو نیست باز
کاشت غم باز در انبار کرد
مجمع و پای علم دای القرون
نجم از انبار در دشت عدم
هر زمان می کاشت بر شمشیر
گفت زار است این جهان نادانها
دل منکر عارف با این جهان
نیت بیرون لذت ذوق وفا
راه نیت از روی دان خوار
کرکشد بدو در دشت غم و دل

که اندوخت او مقام او حال را
نیت سنگ او کو بر آتش شد
او چه فهمد زین اشارت هنوز
بر روی از او امیدی واری
تا بداند نیت غیرش جمله کوی
دوست بر این عرصه دورا
تا نماند در حجاب این حواس
خس غیر را که نیت از حسی
جمله وجودت در معنی نیست
میشود روشن چو کرد چشم باز
جمله محمولات را احضار کرد
مست حق کل دنیا محضرون
کاشت میگرد در انبار هم
کرد بر انبار با آن که کاشد
جمع باقیم اندر انبار
از محبت اندر وجود حجاب
تو درون خویش باید دوریا
ابدا حق حق تو قهر محضون
نایب نیکو از جهان آفت کل

القوان

در

در دلت و عالم شود آفتاب
هزار در نور کویت چشم دل
پوشان بیضه چشم بشیر
من بر این مرغ قدوسی از ان
در میان بیضه است چون قرصا
زیر پر آنگه در آرد او ترا
اگر این بیضه شود مرغ جهان
کرنیا دید از غنایاش مدد
چون شری عاشق تو رفت زین
از هو چون بگذر عاشق شوی
چون را کردی هوا از بیم حق
کر سعادت یار تو بد از ازل
در عنایت در ازل یار تو
آن خزانم نیست هم مضلی
کر در نیت همه بر این مرغی
میزند با و درستان از لطف حق
مگر حق چشم حق این که راست
یا آگهی تو عنایت کن بها
ما بهشت قدرت تامل پس عالم

میکند عرض حال است عجب
تو به من چشم حق آفتاب
کر در آرد پرورنده زهر پر
پرکشید بر پر دانا لا مکان
نشی تیسر خای هوا
کر غرضهای جهان یا به رها
زیر پر ناید نر از مرغ از ان
کر در آید زیر پر ناید شود
شوی بیرون از بیضه پرکشید
تو بیزم اولیا لایق شوی
در سده خرق از تسلیم حق
حق عنایت میکند و وصل
چون سعادت نیت از حسی
با تیره بین الاصبغی کوی
در ضیاء لایت میدهد و باقی
میزند با و درستان از لطف حق
قلب بین الاصبغی کبریا
ده سعادت ثان کن مدتها
نحس کن بر از لطف علی رحیم

نشی تیسر خای هوا

نیز به چشم نیت
نیز به عشق ما را بیضه دار
همه آن مرغ را برای عشق
دید ما را بکن روشن بعشق
بهر دیده روشن آن بزدان
هر که از عشق خدا یابد حیات
عاشق ترا جمله عالم کشت
از عنایت چشم ما کرد شود
من پسند عاشق را روی کوی
چشم حق نافر نقش صور
از قدحهای صوفی کبریت
کر خدایت نور بخدای پسر
چشم ما که مصطفیایند
کرکشید چشم از نور جلالت
تا شغافرا مست آینه جهان
چون معنی کشت پیدا شود
صفت از به صورت آید در حق
کر چه از نیت مستی از حق
نادر چون معنی دهان شود

چشم بر ما لطف حق
ده حرارت مرغ قدوسی بر کوی
تا بهر دانه ما دای عشق
میکشان ما را در آن کشت عشق
شش جهت را مظهر آیت
او میان کشتن است در شش جهات
جان عاشق آفتاب روشن است
به جهت در شش جهت پیدا شود
چشم باطن بیند بیند نقش کوی
چشم جان داری تو در معنی نگر
باده در جام یک لاله جام
تو به بینی هر چه در جام
چهره نیک از صورت و جنبه نیک
صورت عالم با آن که جام
از در آن نیک منی جام از لطف حق
تو صورت بگذر معنی نگر
چنان که نیت را بیدار
لیک به معنی از لطف حق
دود از آتش دلیلی آتش کوی

از نور

تو صورت کن معنی اتمالی
کر عنایت میکند آن مستعان
از عنایت کرنیا به تو مدد
نیک مرغ خوش تن که ای امیر
کر عنایات خدایت یار شد
و عنایات حقت دستی نداد
ای خداوند معین مستعان
کشتان ما را می برتا وصال
هم تو بخشی همه ما را ای معین
یک عنایت به ز صد کون اجتناب
تو نیال ای شاهد می خاکر
تا عنایات حقیقت بود رفیق
وای کر شود جزایت رهبا
در کل عصفیان فرو شد پای تو
تا تدا به غفلت اندر بندنا
وقت به کز لاله ای
بند با مردم دمی نوره زمان
یا آله و مرشدی تا بدید ایم
کرده ایم با عشق من خود را محراب

لیک به توفیق باشد این حال
میشود معنیت در صورت عیان
که رسی جای بگر سخی خود
با بکش پیش عنایت خوش بگر
جان تو سرور این که ارشد
سعی با و جهد ایت مست باد
از عنایات کبش ما را عنان
نیت ما را به عنایات جمال
جهد ما را با عنایت کوی قریب
جهد اخلاص از صد کون
با تفریح کر بها کن زار زار
میشوی در بحر عروجی غریق
مانده در ظلمت جهل علی
کر کرد دست فضلش وای تو
میدهد با خلق عالم پند نا
در خود چون زبانه وای
مانده در بند شهوت چون زبانه
لیک در غفلت معنی شود دیده ایم
با ایمان افکانه ایم اندر تراب

کشته ام خوار از لیل از زلفان
 کرده ام در عشق جان سرفرا
دین من از عشق زنده بود
 سالک من در طریق مولوی
 مرشد بادیت مولانا من
 عاجز و افتاده ام من بس فقیر
 کرجه است من ضریر بی بصر
 که مظهر نیست من نیست غم
یا مظهر یا مظهر جوی باش
 اولیا از حق مظهر گشته اند
 دیده بجو او را و پیش او بسیر
 شامی چون یافت پیرو عشق
 آشنا آموخت اندر بحسب عشق
 زاد عشق اندر دل مرقع شد و در
صبر مرد آن زمان که عشق ناله
 بود آن غواص در دریای عشق
 کرده بود او ظاهر خود را حشر
 با صفا و بی حس است برده جام
 جان تو از عشق بی آرام بود

३

از عشق او شراب اجداد و قضا
حلق اگر نبود سزای آن شراب
ستم از شرع اخراج من لدن
از شرع عشق هر که گشت مست
عاقلان هستند غافل زین شراب
چند بشی ای اخی محبوب تو
ستودت فاند ز ادراک نهفت
یار را چند این جویم جدو جهت
این عجب طالب اندر جستجو
آه چگونه نیست دستوری کتا
لیک من هر چند که کم راز فاش
کوشی چشم دل کش ای یار من
چشم کشش ز من چون درینا
آنکه او را چشم دل شد دیده بام
هر که روشن شد چشم درون
آخرت دنیا الهلک الوخر
ایم تن را در صورت این خاک را
جیه هست دنیا کلاست اهل این
ملک دنیا تو بر سر ناز املان

یا ماری اکتاب بعدی
جایا من غار جدی
یا ناظر اسل بالدرحمته
واطلب لنفسک من خیر زیدها

[illegible]

در نیاز و جزو با سوز و کداز
هر چه داری این همه را داداوت
کر کنی، یعنی فانیست خدا
زنده کی جاودانه شرمات
زندگی در مردن در محنت است
یا آبی خود تو دادی جان بما
جان ما یک قطره است از بحر جود
قطره ما چون در آن دریای رسد
قطره آلوده تا پاک ما
حق روح پاک خزان دنیا
شکر گوید غلام به خوانده می رسد
بسیار بدی که ناظر این گلشن نیست
خود نوشت ختم گردش آفرینان
تبت الکتاب بحمد الله العالی من بیل الحق البقوت محمد رضای رافقی
میخواهم او را بدو بخشم لعل فی شعری ربع الفاضل
۲۳۱۸

کتابکے کتب خانہ میں موجود ہے
اس کتاب کے کتب خانہ میں موجود ہے

في مكنت

ملک دنیا تن پرستان از احلال

آرزوی دانه دار و تن پرست
اهل دنیا طالب مال و منال
عاشقانرا است از فقر افتخار
گشت اندر حرص دنیا را غلام
چون تو مستی بنده دنیا ای دون
عکس میداند نقش بیای چو چمن
ای برادر خویش را شناسختی
مانده در دیرانه ای شاه باز
تو درین ویرانه چون داری قرار
تو بنده جانی تو ویرانه بیت
تو خلیفه زاده ای آدمی
سی و گاه لامکان در مکان
هست آدم بس کرامی پادشاه
لایق انوار حق زو شد عیان
بچه که آدم را خلیفه گفت حق
علم اسما و می کرد او را خدا
انبیا هرگز نگفتند از هوا
منطق کنوجی نبود از هوا

ما غلام ملک عشق لایزال

آن دلی از دام دنیا زان مرست
عاشقان شاهان ملک لایزال
عزت و جاه خواجگی شد شکست
خواجگی شد بندگی پیش عوام
خویش را از ابله می کردی زبون
نام هر بنده جهان خواجه جهان
گوهری خود را بخاک انداختی
همین بهر قبولی سوی آن شاه بار
است جویای توشاه اندر شکار
تو بنده ای که در مستی کسیت
خویش را بشناس آخر بکدی
مریاس آن را ز تو ویرانه دکان
با طالع کشیده است آن سحرگاه
نگشت اسرار حق زو شد بیان
خو انداز و از علم انبیا سبق
با طالع گفت لایق علم انبیا
بود نطق انبیا و حق خدا
همچو خاک کین دنیا و در جهان

و گفتند

می گفتند از هوا خا صان حق

حقول فعل انبیا و اولیا
می نضای حق قدم نهاده اند
ما جانان خزا عاشق بودن
کریم ایشان فنا شد چه زیاده
هر قی فروروی خوب صادقین
تو کن دولت بعرض مال جاه
تو ندان دولت که داری مال اند
ای خنک آنرا که دارد فقر نوز
دولت جاوید در دور ویشی است
هست اند فقر فاقه فرو نوز
شکوه ای هر دو در ویش از
شاهیدی میباش در ویش کدا
همه طریقی نیستی تو کرد باش
در جهان که تو نیست دولت خواه
باش بد فقر و فنا خوار و حقیر
باشی پس شوی به حال فقور
حرم آن که در حیرت قوت است
شاهیدی با عجز حیرت شو کدا

می بختیدند به فرمان حق

بود جلد جز رضای کبریا
می شد صادر از ایشان ناسپند
در ره سعی طلب صادق بودن
فرو نور چرا ایشان جاه دان
تن فنا شد جهان بجا ماند حقین
که ماند جاودان کرد به باه
دولت آن باشد که داری نوز
تا ماند چون فنا کرد صورت
هستی و حیرت و خوشی است
در غنا شد نفس غول کفور
که ز غوغای بر میدی وز کفور
شد سعادت سرمدی فقر فنا
باش فانی از دو عالم فرو باش
تا تو ان شوق قدرت گشت خواه
عاجز و سکی در ویش و فقر
دایما میباشی تو حیران ز این
در هر عالم خفته اند غلامان
تا شوی آسوده در ظل خدا

و میبایست

تشیب
صفت ظهور کردن و غزال آفتاب در میان شوق و خنده الهی

چون کوئی کا خیال کرنا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

1841